بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه
قران السعدین
در مطبع نامی منشی نولکشور منطبع مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان
بر سر نامه ز توحید نوشتم عنوان

نام این نامهٔ والاست قران السعدین
کرد تلقینش بسعدین چو سپهر قران

حمد خداوند سرایم نخست
تا شود این نامه بنامش درست

واجب اول بوجود قدم
نی بوجودی که بود از عدم

پیشتر از فکر خرد پروران
بیشتر از وهم فراست گران

نور فزای بصر دوربین
دیده گشای دل عبرت گزین

تکیه گه صاحب دولت خاک او
معترف عجز در ادراک او

دل متحیر که چه داند ورا
روح درین غم که چه خواند ورا

زهره ندارد خرد دستخیز
تا کند اندیشه درین راه تیز

آدمی اینجا بسخن پا چو ست
لیک سخن کی رسد آنجا که اوست

هر کس ازو آمده در گفتگو
معترفش از همه پوشیده رو

حجله کش جلوهٔ بکران باغ | خاص کن عطر بقصر دماغ

نقش طرازی که بصنع بدیع | راند قلم بر صفحات ربیع

نامهٔ گل را بشاخامه کرد | نامیه را حرف کش نامه کرد

سنبل تر بر رخ گلشن کشید | سنبله را دانه بخرمن کشید

طفل گیا را ز هوا ریخت شیر | مغز جهان را ز صبا زد عبیر

نافهٔ شگوفه ز بخور نسیم | کرد بعنبر نفسی مستقیم

جلد چمن را که ورق کرد باز | مهر خودش داد بعنوان راز

چشم سحاب از نم دریا گشاد | چشمهٔ آب از دل خارا گشاد

چار گهر گرد جهان را پدید | در گره شش جهت اندر کشید

دور زمین را بزبان باز بست | دام و دد از وی بامان باز رست

سلسلهٔ آب زره بر زره | طوق زمین کرد گره بر گره

باد محیط گره آب ساخت | نار بپیراهن آن بر فراخت

کحل شب از دیدهٔ انجم نمود | نور دل از سینهٔ مردم نمود

طالع مردم ز شمار نخست | کرد به تقویم عنایت درست

ز آب چنان کرد مصور خیال | کان بتصور ننماید جمال

نقش چنان بست بهر تن که بست | کس بدل خود نتوان نقش بست

قصر جسد را به همین داوری | ز آب و گلی کرده عمارت گری

دفتر دل را خط شاهی نوشت | جائزهٔ سر الهی نوشت

جان که بجوهر جسم روانیش داد | پرتو از نور خدائیش داد

گوش بآواز سخن تازه کرد | وز سخن آفاق پر آوازه کرد

ما که نبودیم به بود آمدیم | از عدم از وی بوجود آمدیم

آئین در اگر و می گشادی بما | دولت این خانه که دادی بما
نور بصر داد که بینا شدیم | چشم گشا شد که شناسا شدیم
مهر فنش گر نشدی رهنمای | نی ز خود آگه شدمی نی از خدای
گر همه زاندیشه جگر خون کنم | شکر چنین رحمتی چون کنم
طاعت ما نی کرمش بی قیاس | وای بر آنکس که نگوید سپاس
ای صفت بنده تو از بندگی | از تو خدائی و ز ما بندگی
گرچه نباید ز من خاکسار | زانچه شوم بر در تو رستگار
هم بتو ام هست امید تمام | کز در تو رد نشوم والسلام

در تضرع بدرگه حق که گنهگاران را
داد باران گنه شوی عین غفران

ای بجلالت قدمت آراسته | سبحه شهبت ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی چون من | من تو پیدا و تو از خویشتن
نیست شناسای کمال تو کس | هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس بسویت گذشت | یکدو قدم رفته عنان تا گشت
فکر درین پرده براز ایستاد | یا نگشت دیش حیرت باز ایستاد
عقل درین خطا مانی نیافت | خطا با ان جهت نشانی نیافت
دل بتو داد هست نشانی مرا | در تو رسم گر برسانی مرا
سوی خودم کش که الهی شوم | خازن گنجینه شاهی شوم
آن عملی و ز من اندر وجود | کان بتو ام راه تو اندر نمود
آنچه دلم راز تو دوری ده است | دور ترک دار که دوری بد است
نور بصر ده که شناسائیم | تا نبود جز به تو بینائیم

تا چو زر عون تو قوی دل شوم | بو که توانم که بمنزل شوم
قوت دل بخش ز دین خودم | سینه قوی کن بیقین خودم
درد ندارد دل بیحاصلم | چاشنی درد نه اندر دلم
حسن عمل نیست که پیش آورم | عذر برسوائی خویش آورم
بر من رسوا شده عیب کوش | عیب بتو پوشی کز توئی عیب پوش
گر همه بشکست عمل یا بدم | دیده برافروز بعیب خودم
چون کژی دل کندم خود پرست | آینه را سیقلی ده بدست
در بسوی راستی آید سرم | راست چنان دار که زان بگذرم
هر ره خیری که بگیرم به پیش | راهبرم بخش بتوفیق خویش
وانچه به بدره برد انجام کار | از من و از خاطر من دور دار
معرفتم ده که شناسا شوم | بخردیم بخش که دانا شوم
نور هدایت بچراغم رسان | بوی عنایت بدماغم رسان
ای ز کرم بر دل با در گشای | گم شدگان را سوی خود رهنمای
بر در تو بسته ام امید بار | باز گشا بر من امیدوار
باز کن از روضهٔ رحمت دری | بو که بیابیم ز سعادت بری
از در خویشم بدر کس مران | خود چه گشاید ز در دیگران
من که بحکم تو درین کارگاه | از عدم این سو زده ام بارگاه
جز تو شناسندهٔ این راز کیست | کامدن و رفتن ما بهر چیست
بهر که چو آوردی و بازم بری | هم بسوی خویش فرازم بری
جز بره خویش مدارم مدار | ور تو امید ندارم مدار
پرده بر انداز که چون لا شوم | پرده گشای در الا شوم

گم شده ام راهنمایم تو باش | بی بصرم نور فزایم تو باش
دامن تر آب ندارم بجوی | دامنم از عین عنایت بشوی
ساخته سوخته ام چون خسان | آب ز سرچشمه غیبم رسان
ای گنه آمرز شفاعت پذیر | پر گنهان را بکرم دستگیر
گرچه تن من ز پی سوز راست | رحمت تو از پی این روز راست
من که نه نیکی همه بد کرده ام | نیک و بد خود بتو آورده ام
در بد و نیکم بتو امیدوار | نیکی بپذیر و بدیهم درگذار
نیک بدم نیک نشد هیچ بد | از من بد ساز نگشت نیک خود
خود منم از فعل بد و کرد زشت | کنده دوزخ نه نهال بهشت
کنده چه در سوختن آرد وبال | بیشتر از سوختنش کن نهال
مرحمتی کن که گنه کرده ام | نامه اعمال سیه کرده ام
عادل تو گر حکم بطاعت کند | هیچ کسی را که شفاعت کند
هست چو انعام تو ای کارساز | از من و از طاعت من بی نیاز
تا نشود عون تو ام دست یار | کی شوم از طاعت خود رستگار
خاصه که چون بنگرم احوال خویش | عذر نه در جرم ز اندازه بیش
ای بعنایت علم افراخته | کار دو عالم بکرمت ساخته
در تتق سر تو ام راه نیست | جز تو کس از سر تو آگاه نیست
سر مرا چون همه داننده | باز رهانم که رهاننده
گر ز تو بر جلد برات منست | نامه من خط نجات منست
ور تو کنی سوی جهنم رهم | در که پناهم که ز تو دار هم
عذر ندارم چکنم پر گناه | عفو تو کو تا شوم عذر خواه

بر در تو آمده ام شرمسار
روی سیاهم تو بدار و امید

از شر من درگذر و درگذار
هم تو کنی روی سیاهم سپید

کار بدستم چو ندادی نخست
کار من آخر همه بر دست تست

دست من انداز که ماند ز کار
دست ز کار من مسکین مدار

از عمل خود چو پشیمم خجل
ذیل کرم پوشش برین تنگدل

در شب تاریک چو بینی رهم
مشعله ده ز انا ر اللهم

چون شب من تیره بود روز را
شام مرا شمع شب افروز بخش

صبح قیامت که بود گرم تاب
ظل حموم بخش در آن آفتاب

پیش تو آرم چو حساب جفا
حسب کرم بخش ز حسبی کفا

ای کرمت غسل گنه اصحاب
هر چه همی کن که بیوم الحساب

گر مثل نیک و گر بد شوم
در کنف ظل محمد شوم

نعت سلطان رسل آنکه مسیحا بدرش
پرده دار ایست نشسته ز پس شادروان

پیش رو و کوکبه انبیا
کوکبش از منزلت کبریا

کرده لوا نصب به ایوان هو
تحت لوا آدم و من دونه

کون و مکان در خط همکان او
کاین و من کان گسترکان او

از حد ناسوت برون تاخته
بر خط لاهوت وطن ساخته

لعل وی از خاتمت آگه شده
خاتم انگشت ید الله شده

خاتمش از هفت فلک حلقه ساز
یافته از مهر نبوت طراز

گرد شده حلقه پیغمبران
خاتمش مهر نهاده بران

گرچه سلیمان بود انگشترین
خضر او را نرسد در نگین

امّی امّت ازان گوینه جست	کامن خود از امینه خود نشست
عون عباد الله ازان سان نمود	کافت عبد الله اش آسان نمود
عذر ز عاصی بود اندر گناه	طرفه که من عاصی او عذر خواه
سنگ فشار شکم مصطفا	مروه حلم آمد و کوه صفا
تیغ زبانش که چنان تیز بود	بدگهرش بین که بسنگ آزرود
سنگ که بر گوهر نغزش رسید	رخنه دندانش ازان شد پدید
گرچه که دندانه فتادش به تیغ	هم سر بدخواه برد بیدریغ
شیر دلاکرم بین که هنگام جنگ	گوهر خود ریخت بپاداش سنگ
خنجر تیزش همه تن شد زبان	تا کند آیین شریعت بیان
ریخته از لب همه در ثمین	رشته آن در شده حبل المتین
خصم بکیکش بغیان و نهفت	شاعر گفت ارچه که شعری نگفت
آنکه بدو وحی پیاپی رسد	شاعر کذاب بدو کی رسد
آنکه سخن راست کند از دروغ	پیش چنان مرد ندارد فروغ
من که بدل راستیم نیست کار	رسته نگردم بجز آن رستگار
فی بهوا گفت اگر راز گفت	کانچه بگفتند بدو باز گفت
ماه ز سیرش اثری یافته	تا بسنیا ورده و بشگافته
گرچه شب چاردهم راست مه	چارده مه خوانش بل چارده
ابرو و مژگان قلم و نون بهم	صورت او سوره نون والقلم
امّی دانا که بعلم فنون	رانده قلم بر ورق کاف و نون
بی خط و قرطاس ز علم ازل	مشکل لوح و قلمش کرده حل
چون قلم اندازه علمش نداشت	علم بدل کرد و قلم را گذاشت

اعلم و حاذق بود چون دعوی دم | افصح و صادق ز عرب تا عجم
آنکه درین پرده مخالف نواست | گو بمجاز آی که حجت بجاست
آنچه نبی گفته او گفته است | مرده توان گفت اگر خفته است
هست نبی گر سخن آن بشر | تو بشری نیز بگو تا نگر
آنچه دل از یک نقطش کم بود | کی بجد فکرت عالم بود
دور شو از حجت غیبت بدور | کین همه گفت آنکه بد اندر حضور
سخت ترین کفر که اعراب داشت | غیر براهین نشد ستند راست
مدت هفصد شد ازو تا بما | تازه ترست این خط والا بما
گر بگزاف بدی این سه بپای | او شد و این نماندی بجای
هر چه ز آثار خدائی دهد | کی بهمه وقت روائی دهد
هست نبی کو ز جهان بست بار | دولت او تا ابد پای دار
بار خدایا بحق آن رسول | کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
سر بسراش از زلف سیه مشک فشان

چون شب قدرش نفحات نور داد | قدر هزاران شب ازان نور زاد
شمع شبستانش که سر بر فروخت | دوده آنرا شب معراج ساخت
چشم ملایک ز سوادی که داشت | کرده بهم گوشه آن شب نگاشت
موی وی از گیسوی لیلی نشان | باز سیه کرده همه چشمشان
نیم شب آن پیک الهی ز دور | آمد و آورد براقی ز نور
پای براقش که ز اختر گذشت | چشم کس از پای وی آگه نگشت
انجم آن شب همه دیده سپید | طالب آن نور بچشم امید

دیدن نتوان گفت که بود او بخواب | خفته که دید است مه و آفتاب
داد نویدیش که ازین قعر چاه | خیز بدریای ابد جوی راه
رو که گشاده در احسان بتست | داعیهٔ دعوت یزدان بتست
منتظر اند ملائک به پیش | منتظران نظری ده بخویش
باز گشادست در آسمان | پای برون نه ز زمین تا زمان
خیمه ازین دایره بیرون فکن | غلغله در عالم بیچون فکن
در قدم افراز بزرگی علم | ساقه سوی عرش فرست از قدم
باز گشا صف جناح از ملک | برگذران جنبش قلب از فلک
قلب روان کن بر سلطان بزن | تیغ برون کش سر شیطان بزن
فرصت آن نیست که شینی بجای | خیز بدولت برکاب آر پای
صاحب معراج کز این مژده یافت | روی ازان معرج دولت نتافت
برق صفت جست بپشت براق | کرده بمشتاق شتاب دو ثاق
صف ملایک برکابش دوان | پیشرو و کوکبهٔ خسروان
طرقوا از غیب ندای بهش | مشعله در پیش زلوز اللهش
چار ملک غاشیه بسته بدوش | هفت فلک حلقه فگنده بگوش
بر فلک ماه برآمد نخست | ماه که بشکست ازو شد درست
تاخت ازانجای بمیدان تیر | تیر دران کیش شد آرام گیر
زهره که دریافت ازان صبح تاب | گرد حراره بدف آفتاب
دید چو خورشید بدریای نور | گرد ز ره چشمهٔ بی آب دور
گشت دران کوکبه بهرام پست | تیغ بیفگند و بهم دست بست
یافت غباری بره مشتری | قیمت آن داد به انگشتری

پرتو او تافت بروی زحل — گشت نحوست بسعادت بدل

کرد از آنجا بثوابت عروج — برمه و خورشید شد از وی بروج

پاش چو کرسی فلک را گذاشت — عرش روان کرسی خود پیش داشت

پیشتر کز آن چو شدندش دلیل — از زه در آمد بپر جبرئیل

دامن از آن پایه فروتر کشید — پای بدامان ادب در کشید

طائر عرشی بسوی سدره راند — خطبهٔ طوبی لکش از دور خواند

جست برون جوهرش از کنج کان — یافت مکانی بجد لامکان

از زبر و زیر برون برد ذات — زیر و زبر هیچ نماند از جهات

در تجلی کز جهت آمد بری — ز آب و گلش کرد عمارتگری

پیشتر از عقل کل از جای خویش — رفت بکل با همه اجزای خویش

آنکه بانکار درین دم زنند — بهره و نالش زن کز نرخ میزنند

اینکه ترا عقل درین شبهه دید — این خبر او داد که عقل آفرید

باخبرش عقل تو گر خویش نیست — عقل تو از دانش او بیش نیست

عقل تو تحقیق ترا در نیافت — کی تواند بچنان ره شتافت

طور دگر بیشتر از عقل هست — وان نبود کی رسد انجا که دست

دست همان هر د بدانجا رسید — کز حد قوسین بادنی رسید

راست بقوسین درآمد چو تیر — چشم ز مازاغ شده گوشه‌گیر

آن دو کمانش که بهیکجا کشید — بانگ زه از چرخ بگوشش رسید

ترک کمان کرد قدم پیش برد — دست بآبا جگه خویش برد

منزلتی یافت منازل نورد — کیف و کم از راه برون برد گرد

پرده خویشی ز میان خاسته — مرتبهٔ بی‌خودی آراسته

آئینهٔ صورتش از سینه رفت | صورت ادراک ز آئینه رفت
چون ز میان رفته حجاب خیال | بی حجبش جلوه نمود آن جمال
رفت چو چندی جهت از پیش و پس | از پس و از پیش خداوند و بس
نقش خود از راه فنا بر گرفت | نور بقا دید ثنا در گرفت
بانگ برون زد بادای سپاس | شکر فزون کرد ز راه قیاس
دل بتضرع خرد اندوز کرد | لب بتحیت ادب آموز کرد
گاه بخود لا شد و الا گفت | گاه بدو نعبد و ایا گفت
رحمت حق نیز بعون تمام | گفت سلامیش علیه السلام
ریخت بدامانش زبهر گفتنی | گوهر ناسفتنی و سفتنی
یافت کرامت بخطابی که خواست | گشت مشرف بجوابی که خواست
جام عنایت بصفا نوش کرد | وز خودی خویش فراموش کرد
بسکه وی آن راه بسرعت نوشت | پیشتر از رفتن خود باز گشت
بسکه برون برد وصالش ز تو | فرق ندانست ز خود تا بدو
راه که بر گم شد از آن جبرئیل | وهم ملائک نشد آنجا دلیل
عزم هم از آن قبله که دل کشید | پیشتر از خویش بمنزل رسید
رفته و باز آمده در یکزمان | رفتن و باز آمدنش توامان
چشم یقینش چو برحمت فتاد | امت بیچاره ز رفتنش زیاد
هر تحفی کز کرم غیب یافت | دامن بجانب امت شتافت
باشرف رحمت و تشریف جود | گوهر اقبال بجیب وجود
الا زان مقصد مقصود باز | زاد ره آورد باهل نیاز
گفتنی آنرا که سزا دید گفت | داشتنی هم بدل اندر نهفت

آب که خود خورد از آن زمزمه — قطره چکانید بکام همه

قطره او چشمه والا شده — چشمه چه گویند که دریا شده

ای شب تو روشنی روز ما — نور رخت شمع شب افروز ما

تو شده مخصوص بعون خدای — عون تو ما را بخدا رهنمای

بنده بحاجت بتو امید بست — وان باجابت رسد امید هست

اولش این کین سخنم در پذیر — ور زلّلی هست گرفته مگیر

آن دویش گرچه بنا اندر جرم — سوی خودم خوان از مهر از کرم

سیومش آنست که انجام کار — دست بگیر و بخدایم سپار

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانکه — نقش آن داغ شده خنگ فلک را بران

وقت شد اکنون که بسجاده گری — باز کشایم در داوری

در قلم از سحر زبان برکشم — سحر زبان را بقلم درکشم

بر سخن از غالیه بندیم بند — پیش صف مورچه ریزیم قند

سلک سخن را که درافشان کنم — پیشکش حضرت سلطان کنم

ای سخن از رشته برون پر دُرر — وز در خود کن همه آفاق پر

زانکه چو بوسیم در دولت پناه — تحفه از این به نبود پیش شاه

شاه سکندر روش دارالنشان — آینه روی سکندر روشان

برج شرف چون فلک از هفت هشت — هفت فلک خنصر او در هشت

از شرف ماه سرافراخته — جای شرف بر سر مه ساخته

پشت و پشت از دو طرف شهریار — هر طرف از هر دو طرف تاجدار

ور گهر از تاج وران سربلند — بر صفت تاج بگوهر بلند

میوه که آمد چو ز بالش بهار — میوه یکی آمد و بالش چهار
میوه دلهای بلند افسران — شاخ بشاخش نسب سروران
نور جدا از جبهه او تافته — فر جدا از فر جده دریافته
شمس جهان گیر جد با فرش — اظهر من شمس جد دیگرش
ناصر حق شاه فرشته سرشت — خوی خوشش نسخه باغ بهشت
جد سوم شاه غیاث امم — حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جدش کعبه ارکان جود — کرده دو عالم سه جدش را سجود
پایه شاهی که ز سه برتر است — کیست که این پایه بدو در خور است
شاه جهان بخت معز جهان — تاج ده و تخت ستان شهان
واثق الاکلیل کیان کیقباد — کافسر جد فر کیانیش داد
یافته از خطبه نامش اثر — پایه منبر بفلک برده سر
تا هم ازان منبر چوبین دهان — خطبه او بر شده تا آسمان
سکه نامش چو درم شد درست — بلکه بنامش درم از خاک رست
تا بکفش یافت زمین کیمیا — رست زر از خاک بجای گیا
گل که بروید ز زمین سرخ و زرد — تنگه زر دان که کفش تخم کرد
تنگه زر ریخت بروی زمین — گر چه که رو زرد شده زر ازین
در کفش از سکه ضرب کرم — گونه گیهاست بروی درم
سکه او مهر درم ساز کرد — بخشش او مهر درم باز کرد
گر جد والاش ز بحر کرم — کرد یکی راده عیاری درم
بین که عیار درمش تا چه کرد — کز سه یکی بود یکی راسه کرد
هر طرفی کاختر او رو نهاد — فتح دو دید و در دولت گشاد

خاک درش بر سر شاهان سزاست   خاک بران سر که نه اینش هواست

چشم چرا این سرمه نیارد ازو   کیست که این چشم ندارد ازو

بس که بسی خاک در او گاه بار   چشم نهادند سران صد هزار

سرمه که هر چشم بران در فشاند   خاک همه گم شد و آن سرمه ماند

ز اهل بصر هر که بران ره شتافت   خاک طلب کرد ولی سرمه یافت

از سم اسپش که زمین کرد چاک   خاک پر از مه شد و مه پر ز خاک

خواست که پیشش ز سپهر برین   ماه فرود آید و بوسد زمین

سوی فلک رفت ز میدانش گرد   هم به فلک ماه زمین بوس کرد

تیغ زنان گرم شود آفتاب   تا همه آفاق بگیرد ز تاب

نور جنبش چو بد پیدا ز کمین   در شده از شرم به زیر زمین

دشمن او راست ز رفعت مکان   زیر زمین چون زبر آسمان

عزم چو بر کشتن دشمن کند   خون بد اندیشش بگردن کند

گاه وغا یک تنه چون صد سپاه   ملک ستاننده تر از مهر و ماه

بست چو در قلعه گشائی کمر   لعل کمر ساخت عدو را جگر

سلک گهر از در بحری برش   غیرت بحرین بهار درش

روم بگیرد بگه کارزار   تیغ وی از زنگ نگیرد غبار

ناوک و پیکانش پیغامی جنگ   این ز خطا در شد و آن ز زنگ

در بکمان دست برد چون هنر   قوس قزح دان که برآید ز ابر

در کششش تیر چو شد سخت کوش   ره ز کمان خود بش آید بگوش

روی چو خورشید وی اندر کمان   کوتهی روز بد اندیشش دان

آمده تیرش ز خطا چند ره   لیک نرفته بخطا هیچ گه

تیر وی از بهر چه درگاه کار	شیر ز تیرش نجهد در شکار
گوی زمین در خم چوگان اوست	حال که بخت بمیدان اوست
ایزد وش از فتنه نگهدار باد	با وی و با دولت او یار باد

در خطاب شه عالم که بسلک خدمت
آیم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای شه چتر تو ز اختر بلند	چتر تو از ماه بپیک سربلند
سود به چتر سیاه تو سر	دره از آن گرد سیاهی اثر
گوهر آن چتر که بر شد بماه	قطره باران است در ابر سیاه
کنگره گردون که عماری وش است	بر در قدر تو عماری کش است
رایت میمون که شده چرخ تاب	کوس زده با علم آفتاب
کوس که آفاق پر از صیت او	جز سخن فتح نگوید بپوست
لشکر تو از عدد ذره بیش	هر یک از آن ذره ز خورشید پیش
افسر خورشید بشاهی توئی	فی ظلم ظل اللهی توئی
بارگهت راست بهنگام بار	مهر سلاحی و فلک پرده دار
صفه کسری که توان طاق گفت	بارگهت را نتوان گفت جفت
قصر ترا برج کمان تیرکش	شمسه آن نه فلک شیشه وش
هر که در انگیزش رنگست چیست	نقش گر صورت ایوان تست
بر در تو هر که ببندد کمر	غرق شود تا کمر اندر گهر
تیغ برآور که بلند اختری	آینه برگیر که اسکندری
پیش سریرت که شد از چرخ بیش	خنده ضحاک بپا و رنگ خویش
از رخ خود پیش تو خاقان چین	صورت چین کرده بروی زمین

کیست فریدون که بمنزل گهت   می ننهد دیده بخاک رهت

چشم سیه گو کند اندر براه   تا نکند خاک رهت را سیاه

نام تو جم بر سر افسر نبشت   نیست هراورا به ازین سرنبشت

تا تو گرفتی همه عالم بنام   تیغ فرو خفت میان نیام

چهره تو از رستم عدل داد   لوح خدائیست که محفوظ باد

عدل چو موی تو بهر چار سوی   جمله جهان بست بیکتار موی

تا در عدل تو جهان برگشاد   بیضه نکرد زید ز طوفان باد

عدل تو تا ایمنی دهر خواست   نرگس رعنا ز زمین خفته خاست

کفر شد از بسکه خرابی پذیر   دیو نگردد بحسد دیوگیر

هیبت تو تیغ سیاست بدست   جر بزد اندر دل شیران شکست

فتنه ز بخت تو نخسپد فسی   بخت تو در خواب نبیند کسی

روشنی از رای تو گیرد جهان   چشمه خورشید نماند نهان

خاتم جم با همه نقش کمال   از تو شد انگشت نما چون هلال

نافه و خلقت که زد از مشک دم   هر دو بهم زاده شد از یک شکم

لیک جز این فرق نشاید گزید   کز طرف مشک شد آهو پدید

صحن زمین پیش تو با آن وقار   ماند چو ذره بهوا بیقرار

دور فلک مست ز جام تو شد   دهر بیک جرعه غلام تو شد

زهره بخنیاگریت کرده عزم   بو که درین پرده در آید ببزم

خون شد از احسان تو کان از درون   وز دل صد پاره برانداخت خون

موج کفت رفته بدریای آب   آب گذشت از سر در خوشاب

لاف نوالت چو ز دریا شنید   آب ز تیزی لب دریا گزید

خود همه دریا زکف خاک شد	چون کف خود حاصل خاشاک شد
باد مدام آن کف دریانشان	زابر کرم بر سر بادرفشان
گشته گه بخشش در ثمین	بهر غزلم خاصه تو خاصه این

غزل

ای بندگانی بخشش من لعل شکرگفتار تو	درآرزوی مردنم در حسرت دیدار تو
گر شهد باشد بر زبان یا همچو آن در دهان	گفتار میگویم که آن نبود دگر گفتار تو
معذوری از زلف سیه پوشی از آن رو جوی	سیری ندارد هیچگه چون دیده از دیدار تو
گیرم ترا زین چشم تر دشواری آید نظر	بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو
زین بیش بخچ بان نکرم در کوی ایشان بگذرم	گر هیچ یکره جان بهم از غمزهٔ خونخوار تو
در کوی تو بر هر دری افتاده می‌بینم سری	این نیست کاری دیگری یعنی که کارست و کار تو
خواهی بکن بیش را خواهی بکش و بنده را	هرچند داری خویش را بسته‌ام دستار تو
چون غم بگفتار آورم با گریه در کار آورم	یار و بد یوا آورم باری بجان دیوار تو
خواهی که بهر خنده‌ای پیش افکنی افگنده‌ای	اینک چو خسرو بنده‌ای نو برده بازار تو

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم هست مشهوری از حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد	جنت عدن است که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات	حرسها الله عن الحادثات
دوری او زانگاه که پرکار شد	دایرهٔ چرخ زپرگار شد
تا که بنا یافت بگنجید پیش	در همه عالم ز بزرگی خویش
از سه حصارش دو جهان یک مقام	وز دو جهان یک نفسش و السلام
حصن بر و قیش ز عالم برون	عالم بیرونش بحصن اندرون

گفت حصارِ نو او راسپهر ... کاهی فلک نو بکهن دار مهر

حصن و نیش تو گوئی مگر ... چرخ بزیر است حصارش زبر

هر دم ازان قلعهٔ مینو سرشت ... قلعهٔ فیروزه شده خشت خشت

چون فلک ثابتهٔ ثابت صفات ... نی چو فلکهای دگر بی ثبات

برج فلک ثابته آمد چار ... برج حصارش همه ثابت شمار

برج بسرجش درجات سپهر ... گشته بگرد سرِ او ماه و مهر

کنگرهٔ او گشته زبان جمله تن ... وانده با ماه سما در سخن

چرخ نداند در و دیوار کس ... تکیه بدیوار و درش کرده بس

ملک ز دروازهٔ او فتح باب ... سیزده دروازه و صد فتح باب

بام بلندش ره بالا گرفت ... تا بتختش شده ره لیکا گرفت

گر شنود قصهٔ این بوستان ... مکه شود طائف هندوستان

شهر نبی را البرا و قسم ... شهر خدا گشته ز صیتش اصم

در حقش از چرخ چو دیدم عطا ... گفتم روم است نگفتم خطا

قبهٔ اسلام شده در جهان ... بسته او قبهٔ هفت آسمان

ساکن او جمله بزرگان ملک ... گوشه بگوشه همه ارکان ملک

تختگهِ تاج وران بلند ... گشته ز اقبال شهان بهره مند

گوشهٔ هر خانه بهشتی شگرف ... گشته بصنعت زر بی صرفه صرف

بر سر هر کوز بزرگان صفی ... در رخ هر خانه نهان رفرفی

مردم یکخانه و صد خرمی ... خانهٔ یک مردم و صد مردمی

صفت مسجد جامع که چنانست درو

شجرهٔ طیبه هر سوی چو طوبی بجنان

مسجد جامع که ز فیض اله — زده منبر خطبه را و تا بماه

بر سر تخت گرفته شهی — منبرش از خطبه ظل اللهی

آمده در روی زسپهر کبود — فیض یک خواندن قرآن فزود

غلغل تسبیح بگنبد درون — رفته زنه گنبد والا برون

گنبد او سلسله پیوند راز — سلسله چون کشیده حلقه ساز

خوانده اسم کعبه دین خویش — پیش نشسته حجر الاسودش

بنده سنگش ز در و لعل و عقیق — زده همه آزادی بیت العتیق

هر که سعادت بودش رهنما — بر در او سر نهد آنگاه پا

در ته سقفش ز سما تا زمین — نصب شده جمله ستونهای تیز

قامت خود کرده موذن دراز — داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش — از پی خنجر خورشید شده سنگ فسن

شکل مناره چو ستونی ز سنگ — از پی سقف فلک شیشه رنگ

سقف سما کهنی شد نگون — در ته او داشته سنگ ستون

تا سرش از اوج بگردون شتافت — گنبد بی سنگ فلک سنگ یافت

وانکه ز زر بر سرش افسر شده است — سنگ ز نزدیکی خور زر شده است

سنگ وی از بسکه بخورشید سود — زر ورق خورشید عیاری نمود

گرنه خرد شد فلک شیشه ساز — از چه بر آن سنگ شود شیشه باز

دیدن او را کلاه افگند ماه — بلکه فتادستش گه دیدن کلاه

ماه نخسپد همه شب تا سحر — کز سر تختش خله دارد بسر

زان خله هر بار که در ابر داد — برق زجا جست و دگر جا فتاد

شیشه گری کرد بر آتش حباب | شیشه خالی و جهان پر گلاب
باد که بر روی خط زیبا نبشت | نسخه ماهیت دریا نبشت
عمق در و کار بجای کشید | کرده او گشت زمین ناپدید
رفت زمین را چو حجاب از میان | گشت پدیدار ته آب آسمان
هفتم فلک هست بزیر زمین | چون ته هفتش نیست زمین آن ببین
بسکه زمین رفت ز بهر اهیبش | گاو زمین شد خورش ماهیش
حوض نگویم که حبابی ز نور | نور کرد دیده بدباد در
گرد وی از اهل تماشا گروه | دامن خیمه شده دامان کوه
نادر شهری که بسحرش روان | نادره زینسان بود از حد برون
شهر نه بل بحر عجائب نما | بحر ولی گشته بکوه آشنا
زان بدل کوه گرفت قرار | تا کند اقلیم عدو سنگسار
تا بدو فرسنگ به پیرامنش | روضه باغ و چمن گلشنش
تا فلک از جوش بلند آب | دجله روان برد ز بغداد آب
هر که درین ملک دمی آب خورد | گشته دل آزار آب خراسانش سرد
بسکه خنک دید خراسان شهر | گشته همه سال بر و سردمهر
در چه درین ملک هوا هست گرم | از خنکیهای خراسان چه شرم
مهر فلک گرم شد اندر رواش | گرم از آن گشت جهان را هوا
گل همه سالش بچمن پای نسیم | خاک ز گلها شده پر زر و سیم
تری صد گونه ز صد برگ تر | کوزه هر خاک پر آب دگر
خط تر سبزه بصحرا و کشت | نسخه گرفته ز سواد بهشت
میوه زنند ز خراسان بسی | وانچه بخورده بخراسان کسی

مردم او جمله فرشته سرشت / خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت

همه نزدیک دل و گرم خون / رفته چو جان از تن مردم درون

هر سر مو بر تن ایشان هنر / وامده در موی شگافی بسر

هرچه ز صنعت بهمه عالم است / هست در ایشان و زیادت هم است

وز قلم هرچه برآرد علم / وانچه نگنجد بزبان قلم

بیشتر از علم و ادب بهره مند / واهل سخن خود که شمارد که چند

هر طرفی سحر بیانی نو است / ریزه چین کمترشان خسرو است

چون ز سخن بگذری آهنگ ساز / نغمه سرایان بریشم نواز

زخمه زنانی که بگاه سرود / از رگ ناهید تابند رود

وز هنر نیزه و پیکان تیر / هر که در آید بنظر بی نظیر

لشکریان همه لشکر شکن / گاه وغا غازی و کافر شکن

پنج هزار از ملک نامدار / لشکرشان بیشتر از صد هزار

کوکبه زین گونه کواکب عدد / کانجمن چرخ برد زان حسد

بر سرشان شاه جوان بخت راد / تاجور پاک گهر کیقباد

کرد چو در ششصد و هشتاد و شش / بر سر خود تاج جد خویش خوش

ضبط چنان کرد جهان کز زداد / کز کی و جمشید نکردند یاد

گنج بران گونه بصحرا فگند / کز کرم آوازه بدریا فگند

مرتبه عدل چنان پیش داشت / کآتش و خاشاک بهم خویش داشت

بسکه جهانی به زر انبوده شد / شهری و لشکر همه آسوده شد

گرم شد آوازه نگیر و جهان / جزیه بدرگاه رسید از شهان

لرزه بر افتاد بر ایان هند / از حد لکهنوتی تا آب سند

رفت خبر بر شه مشرق پناه ... ناصر حق وارث این تختگاه
کافسر او را پسر انباز گشت ... واین شرف از وی بسر باز گشت
گرچه بجو در ره ندا این غبار ... عاقبتش بود تغیر بکار
چتر برکرد و علم برکشید ... ساخته کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق زاده تا به بنگ ... چیره دل و چیره کش و تیز جنگ
ترک خدنگ افگن سندان گذار ... هر همه شیر افگن و اژدر شکار
تاجک گردن کش لشکر شکن ... بیشتری نیزه ور و تیغ زن
راوت ژوبین تن خاراشگاف ... پشت بپشت از پی روی مصاف
خشت زنانی که گه آزمون ... خشت نشانند به بنگ اندرون
پایک بازی گر موزون خرام ... داده ببازی سر خود بهر نام
پیل سبک سنگ گران ایستاد ... تند چو ابری که رود روز باد
بحر روان لشکر دریا نورد ... موج زنان آب به مردان مرد
ساخته جنگ سپاهی چنین ... گشته روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خارخار ... از پی گلگشت بسوی هزار
راند از آنجا بعوض باد پای ... باد همی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد که کینه چیست ... خطبه خود کرد بدانجا درست
شهر عوض را همه زان دست برد ... غارت ترکانش بیغما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه ... کز پی او راند سپهر سپاه
نوش همی کردی از جام مهر ... بی خبر از گردش دور سپهر
دور خوشی باد مدام از پیش ... ساغر مقصود پی اندر پیش
وز طرف جنگ بهنگام نوش ... زین غرض اش جای گرفته بگوش

گم شده روز از شب بی منتها — خوانده همی از پی خود والضحی

روز چنان تنگ مجال آمده — کش بگه چاشت زوال آمده

خنجر خور نقطه از خط شب — کرده حک و روزنهادش لقب

بستن یخ بود بهر بوستان — گرچه بند برف بهندوستان

از عمل عالم هر انقلاب — نقره خالص شد سیماب آب

داشت چمن با وی دیوار جنگ — جوی همی داد بدیوانه سنگ

آب ز آهن شده زنجیر تاب — بلکه ز آهن شده زنجیر آب

بود که در سلسله کاری نشست — سلسله گم گشته و دیوانه جست

چشمه ز بی سنگی خود بشتافت — گشت گران سنگ ز سنگی که یافت

آب که صد شیشه نمودی ز دست — سنگ شد و شیشه خود را شکست

بست جهان بند مسلسل آب — داده کلیدش بکف آفتاب

قطره که شد ز ابر چکان بر هوا — مهره بلور شده در هوا

بست هوا بر دل آب از عمل — عقده مشکل که نمی گشت حل

سکه روی کرده بضرب کیان — نقره فزون درهم ماهیان

باد که بر آب همی زد قلم — آب چو شد تخته بماند از رقم

گردی دیوانه جنون در گرفت — باد ز آب از چه قلم بر گرفت

دانه بجد یکه نرست از گیا — آب شد از گردش دور آسیا

گشت غدیر از ته بط نقره سای — زر و بط زر پای شده نقره پای

حوض که دورش ز تسلسل نشست — دوری از نقش تسلسل نجست

جوی نکه شمه سلسله در پا فکند — گرد هوا سلسله از تخته بند

آب روان شد گره ناگشاد — روی زمین آه خوش سنگیش داد

صفت آتش دان گرم رو بهاش بدهی
که شب و روز بود شمع دل و میوه جان

آتش از آنجا که بدل جای کرد — دود برآمد ز نفسهای سرد
گرچه ز بردست عناصر نشست — گشت بسر با همه را زیردست
بسکه جهان سوزی و گرمی نمود — چوب چنان خورد که برخاست دود
دود کز و سوخته در تف و تاب — بر شده برابر بامید آب
پخت از و گشت همه دیگ مرد — دیگ بسی پخت ولی خود نخورد
در همه تدبیر شده پخته کار — خلق و جهان گشت ازو پخته خوار
گاه بهر خانه وطن ساخته — گاه بسی خانه برانداخته
بسکه زبان آوری آموخته — جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفته بدست — روی ازو تافته هر کس که هست
ذره او سوی هوا در شتافت — ذره که گردد بدمی آفتاب
تیر صفت شد چو آن گرم خوی — پشت ندیده کس ازو هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا — گاه شده فاکهة فی الشتا
هند وار و سوزش تن بید سود — پیشترش گرچه پرستش نمود
هر که شد از دون خدا قبله ساز — سوخته گردد هم ازان قبله باز
آب کز و شورش بسیار دید — کشتن او مصلحت کار دید
کره ناری نسب و نامدار — گام نزد تا نشدش بادیار
کشته که چون باد روانه شده — گاه شدن خانه بخانه شده
لیکن اگر جسته برون ناگهان — گرم چو خورشید گرفته جهان
کره که هر بار طبق پخته کرد — سوخته شد دمبدم و چوب سد

شانه بر آن موی زبان آوران | رفت و بلغزید ز بالش سران

شانه زده موش نا بافت | شانه ز پشت بالکان یافته

ز انبوهی مو گره مو نخاست | گره گره موی ز پهلو نخاست

از پی پیوند درونی سمور | از دم سنجاب نمی‌گشت دور

سوزن موینه شد حلّه دوز | موی شگافی شده موینه دوز

دست کشیده همه در آستین | کرده دمی همه را پوستین

موی بمفلس موینه دوست | گرگ سگالی شده در زیر پوست

قاقم و سنجاب بمنعم رسان | برده گلیمی بسر مفلسان

بر خطی و قلمی دم بدم | کرده بهم دعوی خط و قلم

بسکه خطی در هنر خط فزود | پیچش بسیار بکاغذ نمود

از خط او هیچ کژی بر نخاست | کش نی چوله القلم کرده راست

وان قلمی زان خط او بافته | داغ خطا بر سر چین یافته

زیر گلیمی شده هر کس مقیم | آمده مردان همه زیر گلیم

هر که شبی کرد گلیمی فراز | کرده باندازهٔ آن پا دراز

وانکه ز اندازه برون برد پای | سردی ایام نموده سزای

آن شده پشمین گلیم درشت | این پی شقه شده پنبه پشت

گشته بهم پنبه و پشم آشنا | گرچه بود پشم ز پنبه جدا

گرم شده از مدد جامه مرد | مردم بیجامه بجان گشته سرد

بو که ز سرماش رهاند خدای | لرزه گرفته همه را دست و پای

دیدگک دندان برهنه تنان | چون شقب چکچک زنان

زانوی مردم بشکم در شده | آینه و شانه برابر شده

دست کش مهر دم مفلس باد — کش خنکی دست کشیدن نداد

هر که طلب کرد ز خورشید تاب — گرم روی کرد بر آفتاب

تا فت جهان رشته صبح از سپهر — دوخت بسی جبه مسکین مهر

جور نما چرخ بهر مهر جوی — هم ز پس پشت هم از پیش روی

بسکه شده پوشش خورشید گرم — پشت بر وکرده همه کس ز شرم

شه بچنین وقت بر آهنگ می — رخش طرب کرد روان پی بپی

باده همی خورد و نمی خورد غم — عیش همی کرد و نمی کرد کم

ریخته ساقی می رنگین بجام — می ز لب شاه رسیده بکام

در خز و دیبا همه دیوار قصر — صورت دیبا شده شاهان عصر

تاجوران غرقه در تاب سر — منطقه بندان بکمر تا کمر

محرم خلوت شده خاصان شاه — خرگه خورشید شده چتر ماه

عیش مدام آمده فرزانه را — دور نشاط آمده پیمانه را

هر همه را سرخوشی از شراب — دوست شده سرخوش و دشمن خراب

امن پدید آمده در چار سوی — فتنه ز هر شهر برون کرده روی

چرخ رسید او عنان تافته — هلاکت از ظلم امان یافته

ضبط شده روی زمین بر تیغ — همچو غبار زمین از آب میغ

خنجر شه قطره آبی شمار — قطره که بنشاند زمین را غبار

تا گر از اینجا که جفای جهاست — قاعده دولت شاهنشه است

گرم شد آوازه که خورشید شرق — تافته شد بر خط مغرب چو برق

ناصر دین شه کشور کشای — تیغ بر آورده بکین گرد رای

راند ز لکهنوتی و دریای سند — تا بهش گرد بر آرد ز سند

بین که سپهرش چه تمنا نمود — کاب فرو سیل ببالا نمود
قوت سیلی نبود تا برود — آب ببالا ز دو دا ز فرود
سوی سوادا و ده آمد چو باد — کرد جهان از خنجر تیز آن سواد
چند هزارش ز سواران کار — تیغ زن و کینه کش و نامدار
هر همه یکدل شده کز دست برد — جان بسپارند بگاه سپرد
نیزه درانی لبسنان در مصاف — در شب تار از سر کین موشکاف
پایک باز نده برون از قیاس — پر دل و خالی دل شان از هراس
بر سر خود تیغ ببازی کشان — یافته بازی اجل از تیغ شان
اطلس خون داده ز شمشیر کین — جامه زرد قبایان چین
پیلک مژگان شکاری شکر — دم بدم آلایش صحن جگر
پیش نگهبان شان شکم گاومیش — زخم بسی خورده هم از شاخ خویش
کشته گاومیش بهشت فراخ — بر کف شان داده کمانها ز شاخ
بحر روان تیز نهایت برون — آمده ناید بنهایت درون
تن ز نهنگیش فزون آمده — وز دهن مار برون آمده
قصر روانی چو سپهر ارجمند — از قدم شاه شده ارجمند
لا بهره زان بارگه سرفراز — چار طرف کرده در خویش باز
بود یکی خانه عمارت بر آب — تا شده از آب عمارت خراب
بود یکی ماهی دم در هوا — ماهی چوبین و بآب آشنا
چند صف آراسته پیلان مست — روی زمین در ته پا کرده پست
هر یک ازان پیل حصار ز باج — بستده از آفاق بدندان خراج
حمله چو بر کوه برند از ستیز — کوه قیامت کند اندر گریز

خشکی و تری همه لشکر روان | از شه و خاقان و ملک و پهلوان
در بر و بحر از سپه خشمناک | غلغله در چرخ و تزلزل بخاک
قلبی ازان گونه بر آراسته | تیغ شده خون میان خاسته
آمده اقصای او ده در گرفت | وان همه اقلیم سراسر گرفت
نیست جز این شور و شر و سخن | کین منم اسکندر دارا شکن
وارث اکلیل سکندر منم | گر پدرم رفت جهان داور منم
تا سر من در خور افسر بود | سر که نهد تاج گر افسر بود
هر که زند دعوی من آید قتیل | سر کشمش چون به در پای پیل
مرد تنک دیده من کشته باد | کافر چه فرزند به کیشش داد
گوهرش از نسبت من رو شکست | کان گهر از مهره پشت نشست
گرچه جهان گیر شد و تاجدار | نیست جهاندیده تر از من بکار
تخت پدر کز پی پای من است | هر همه دانند که جای من است
جای خود از تخت بود در هما | تا نه ستانم نه نشینم ز پای
هر خیالی که بدین سکه گشت | از خط نامم نتواند گذشت
حاصل ازین حادثه کامد پدید | شاه جهان یافت پیاپی خبر
کرد اشارت که دلیران رزم | ساخته دارند همه ساز عزم
گفت بخازن که ندارد نگاه | سیم قراری ز قرارات خواه
تیغ و قرارات بهم ضم کنند | کار حشم زین و فراهم کنند
خازن شه کرد در گنج باز | گشت حشم را بدرم دلنواز
گشت سپه لشکر زر آراسته | یافت لبی خواسته ناخواسته
بیدرمی شد ز کف مرد سلب | گشت درم از سر و پا مرد قلب

نامه فرستاد بهر کشوری … خوانده ز هر شهر و ولایت سری
جمع شدند از امرا و دیار … از ملک و خان و شه و شهریار
تیغ زنان همه اقلیم هند … نیزه گذاران نواحی سند
عرضه طلب کرد شه سرفراز … خامه سر مجره را کرده باز
در قلم آمد ز یل و پهلوان … یک لک آراسته برگستوان
هر دم یک اسپه بکاری نبود … پایک و افغان بشماری نبود
لشکر آن مهر ستاره سوار … باد چو ذرات هوا بیشمار
چاکر او گشته سکندر برزم … ساقی او خضر بهنگام بزم
بنده ز یادش بهمه حال شاد … وین غزل از حال خوشش داد یاد

غزل

شد بهوا سرد کنون آتش و خرگاه کجا … باده روشن چو رخسارهٔ دلخواه کجاست
آتش اینک دل من گرچه چنین آتش من … خرگه گرم ولی ماه بخرگاه کجاست
وچه ماهی همه رفت و ز بس دیده که غلطید کجا … گفت یا رب که کجا ماهی همره کجا
هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری … جان من همسفر کرده بگو ماه کجاست
ماه من کو شد این دیده ز بیداری شب … آخر از زلف بپرسی که سحرگاه کجاست
گفتی از طرهٔ کوته شب تو روز کنم … ای بریده سر از طرهٔ کوتاه کجا
من به امید زنخدانت که در چاه افتم … یکزمان ترک زنخ گیر بگو چاه کجا
پیش ازین کردی از آه دل خود خالی … دل کرانه کنون طاقت آن آه کجاست
عمر هیچ دارد خسرو ز پی تو به عشق … تو شد اینک غم دل بارگه شاه کجاست

جنبش شاه ز دهلی ز پی کین پدر
گشتن آغاز غبار و شدن مهر نهان

روز دوشنبه که بجا شد نگاه … در صد ذی الحجه به پایان ماه

رایت منصوره ببالا کشید … ماه علم سر به ثریا کشید

شاه شد از خانهٔ دولت سوار … خانهٔ دولت شد ازو بختیار

کوکبه چون فلک آراسته … ماه علم تا بفلک خاسته

صف شکنان صف زده در پیش شاه … انجمنی ساخته بر گرد ماه

زان صف انجم که هویدا شده … پیشه فگاه ثریا شده

نور علمها که بکیوان گرفت … آتش گوئی به نیستان گرفت

خواست که افتد بزمین چرخ پیر … لیک شدش چوب علمها دستگیر

پنجهٔ هر یرق که گردون رسید … در رخ مه کرد خراشی پدید

از شغب کوس همی کاندرست … گاو زمین را خلل آورد پوست

دف شده کاسه باد از خروش … کوس شده با فلک کاسه پوش

نیزه که چون چرخ سر افراخته … پیر فلک خانه زنی ساخته

بسکه زمین شد ز علم سایه دار … ماند چو سایه زدگان بی قرار

هیکل پیلان بزمین خم فگند … زلزله در عرصهٔ عالم فگند

زان همه دندان که بلا سنج بود … روی زمین عرصهٔ شطرنج بود

از حشم پیل وران پیل مال … حشر چند ثابت و سیر بال

جنبش اسپ از سم خارا شگاف … لرزه در افگنده زمین تا بناف

از روش اسپ بگام فراخ … گاو زمین را شده سر شاخ شاخ

وز اثر نعل بصحرا تمام … خاک پر از نون شده و عین و لام

هر یک از آن کوه تنان چو پیل … رقص همیکرد به بانگ صهیل

گرد سواران که بخورشید بست … قطره بر چشمهٔ خورشید بست

یکه زان گرد سر افراخت — چشمه خورشید شد اینا پشته

نی سواران گرد که پوشید مهر — گشت جزیره محیط سپهر

ماه پیران سوی چو کشتی براند — کشتی ماه آمده بر خشک ماند

شاه فلک رفعت خورشید تاب — زیر علم چون لب شفق آفتاب

گرد سکان بحر شد ایل — سرمه به هر چشم شده چند میل

گرد وی از خاصگیان سران — موج چو دریا زده از هر کران

موی شگافان کمان بسته زه — زره زده ابروی کمانها گره

ترکش پر تیر کمر بسته تنگ — شیر نیستان شده از بهر جنگ

پیش رکاب از روش تیغ تیز — سوی عدم کرده سلامت گریز

گرد وی از هیبت تیغ یلان — نی که زمین بوده نه در آسمان

تیغ برهنه که بپوشید دشت — برهنه زاهن که چه پوشیده گشت

تیغ نه بل کاتش فولاد خیز — بر دل سنگین عدو گشته تیز

تیز زبان هندی سر در میان — طرفه بود تیزی هندی زبان

گرد دگر ... والاگهر — حصن پلارک شده سر تا بسر

در صف تیغ آن تن آراسته — چون گلی از سوسن تر خاسته

پیش سپه روشنی دورباش — داد جگرگاه عدو را خراش

زیر علم خسرو خورشید تاب — بود یکی سایه و صد آفتاب

لشکر انبوه بهم بسته صف — غرق عرق گشته سواران ز تف

کوکبه زرین نمط انجم شمار — رفت برون با علم شهریار

نصب شد اعلام مبارک وصول — کرد سراپرده ببیری نزول

دامن دلها پر ابریشم طناب — بر شد از ان رشته با مه سحاب

میخ که شد دورتر از داغشش | رفت فرو در زمین از سرزنش
بارگه شاه دران بوستان | روی ظفر داشت بهندوستان
چار ستون بود برسم شهان | در خم دهلیز جهان در جهان
غز سقرلیش بنا شش نهاد | خانه ز تربیع به تسدیس داد
بارگهی را دو ستون رسم بود | شاه یگانه دو دگر در فزود
چار ستون بارگه عرش سای | عرش دوم گشت بدان چار پای
سیر شده زسر بارگاه | خانهٔ خورشید و گذرگاه ماه
از اثر هیبت شاه دلیر | لرزه همی کرد بهسا شیر
کوشک لعل و سپه شد بلند | هر یک ازان سایه بگردون فگند
لعل چو آتش سپهش همچو دود | سوخته زین هر دو سپهر کبود
هر دو دو برج مه و خورشید تاب | گرچه بیک برج بود آفتاب
خرگه زرین که درآمد بهش | چنبر مه شد کمر خرگهش
بود چو داخل به بزرگی علم | گشت پیاده ز شکوهش حشم
هرکه درون زد قدم اندرش | راند به نیزه علم داخلش
میمنه بر تلبه زد یک سره | بود میان اندرش میسره
پیل گران سنگ لهانور بود | قلب چو در پایش در آمد بجود
پیش لهانور بقدر رسید پیل | سنگ گران سر شد از پای پیل
پایگه خاص بسیری رسید | سبزهٔ تر بر سر سبزی چرید
خیمه بهر سوی بیکپای خاست | چار وتد گشت بیک قطب راست
دایره خیمه چو پرکار بست | نقطهٔ خاکی بمیانش نشست
خیمه پر از گل چو گلستان نمود | وز گل و دشت چو بستان نمود

دایرهٔ خیمهٔ سبزی قطار | ابر فرو آمده در مرغزار
ابلکه دران گلشن مینو نشان | شاه شد از ابر کرم درفشان
هر که دران سبزه نظر درگرفت | قطره طلب کرد و گهر برگرفت
یکشب از اینجا بخوشی کام راند | خورد می روشن و گوهر فشاند
روز دگر صبح چو ضحاک شد | مار سیه در شکم خاک شد
داور جمشید نسب کیقباد | تاج کیان بر سر والا نهاد
سرو جوانیش که شد میوه دار | شاخ کرم گشت و درآمد ببار
تخت شهی کرد سلیمان پدید | خلق چو موران سوی صف کشید
فرق نهادند سران بر زمین | خاک شد از فرق سران تا جبین
خلق دو سو صف ادب ساز کرد | بار یک آمد شدن آغاز کرد
یافته چوگان زر از دست شاه | حال کسان گفت دران حال گاه
حاجت خلقی چو دران فتح باب | گشت مشرف بشکوه جواب
رخش طلب کرد شه تاجور | رفت ز یک تخت بتختی دگر
خانهٔ زین منزل خورشید شد | سرو بهمسایگی بید شد
عزم برون کرد شکار افگنان | بر دل خورشید غبار افگنان
روی زمین گشت پر از یوز و باز | هر همه آهوکش نخجیر ساز
اشکره انگشت بهین دستگاه | از هنر خویش بر دست شاه
چون هنر از عیب فراوان شود | مرغ ز بر دست سلیمان شود
وای بران آدمی بی خبر | کو کم از ان مرغ بود در هنر
باز ز دست ملکان می پرید | چون نپرد هر که چنان جا بدید
خفته چو خرگوش بخواب دراز | جست چو خواب از خله چنگ باز

سیار و کلنگی که هوا میگرفت
چرخ خود آن را بهوا میگرفت

مرغ هوا جمله سیه چشم بود
صید زمینش همه سیه گوش بود

هر چه ز بالا و فرو دید همه
پاک سیه چشم و سیه گوش بود

بود چو خورشید ولایت فروز
گشت کنار آن تا به نیم روز

چشمه خورشید که شد گرم رو
کرد سر شهر نو آئین شهر نو

رفت بکیلوکری داد چون
از ید دست چو دریای چون

قصر شد از فرشه ارجمند
چون فلک از منزلت خود بلند

صفت قصر نو و شهر نوا بر لب آب
که بود عرصه رفرف جنت آن ایوان

قصر نگویم که بهشتی فراخ
رسته طوبی در او را شاخ

با چمن هشت درش دریکی
با فلک هفت سرش در یکی

بام سفیدش بفلک سوده سر
کرده بخورشید سفیدی اثر

پایه چو مهتاب بپاش نهاد
گشت بدوران بزمین اوفتاد

رفت درون در او آفتاب
وقف زمین کرد رخ چرخ تاب

رفت صبا زان در و دیوار خس
گفت ندانم در و دیوار کس

ره بسوی روزن او جست ماه
هیچ ندادش بسوی خویش راه

بانگ گشاده در او صبح دم
رفته پدیدار شده پدیدار هم

باد به بارش و جهان بسته او
قلعه در بسته در بسته او

از شرف پایه او نردبان
پایه بپایه شده بر آسمان

کالبد چرخ بخشتش یکیست
خشت زمین کالبدی بیش نیست

آینه گشته ز کج صاف خشت
دیده در و صورت خود را بهشت

تا گل شده سیر دی بهر بوستان / مرغ زبی رونقی او در فغان
از گله مرغ نوای که خاست / سر و بر قفس آمده پایش بجاست
بر سر هر خار که بلبل گذشت / حلق وی افتاده
بلبل ازین نغمه سنجان چو گسست / کش شده دم رنگ دگرگونه گشت
گنگ شده طوطی شیرین سخن / در دهنش یافته جای سخن
کور شده فاخته از نول زاغ / فاخته کور آمده گل را بباغ
قمریش پیچید گل از رو گل / خوانده بلبل از گلی ابجل
باغ خراب از قدم بوم شوم / چند قدم شوم شده باز بوم
فاختهٔ سیچه که نمانده دمش / حلق تهی گشته ز زیر دمش
در طلب روی نکو سو بسو / قمری کوکو ز دلش کو بکو
باد که اندر سر هدهد فتاد / تاج سلیمان سرش برد باد
گرچه هزار آینه طاووس داشت / حسن چو شد جمله بسی هم گذاشت
آنکه سپیدی ز پر خود بدرود / مانده چو پر کم شد کان زر سپرد
لاله چو از کوه برفت آن شکوه / کبک ببرید دل از تیغ کوه
بشرک دیباچه خود باز خواند / سار که بیچاره دهن باز ماند
طفل شگوفه بره افتاد و مرد / شاخ بدید و بغا دل سپرد
گرچه که گل بیش نشد در چمن / گم نشد از مجلس شاه زمن
گرچه نرگس لاله نهان کرد لی / لاله نو ساخت شه از جام می
گرچه نبد برگ و نوای بشاخ / برگ و نوا بود بمجلس فراخ
گرچه چمن بود پر از برگ زرد / شاه زمین در ته دینار کرد
گرچه که بربست هوا سیم آب / شاه گشاد از کف خود سیم ناب
از کرم شه که عدو سوز بود / فصل خزان موسم نوروز بود

شه بچنین فصل برین گونه شاد — کز مغل آوازه بعالم فتاد
نامه کشی چند چو بید از کمین — آمد و بوسید چو پیکان زمین
کز حد بالا مغل تیز عزم — سوی فرو راند بر آهنگ رزم
لشکر انبوه چو ذرات ریگ — جوش بر آورده چو آبی بدیگ
بوم لب بسته سیاهی چنان — آمده زان بوم خدایی کنان
ناوک شان دیده کشی ساز کرد — دیده بنیارست کسی باز کرد
گشت بهم قطره باران تیز — سیل شد و کرد بدریا ستیز
قوت آن سیل کز انسان رسید — آب لهانور بملتان رسید
هر که کهی چشم نمی زد ز خس — چشم زدن چشم زده شد ز خش
مردم آن خطه فرو شد بخاک — گرد بر آورد از ایشان هلاک
امن و امان در شد از راه شان — بو که بفریاد رسد شاه شان
این رمه کاندر ره گرگ اوفتاد — دار رها ز قوت راعی العباد
شه که ز گستاخی آن گمرهان — یافت چنین آگهی از آگهان
تلخ بخندید چو شیر از غضب — تلخ بود خنده شیران بلب
گفت که خنده بجهان عهد من — وز دگران زلزله در عهد من
غازی ما چون نه بکار غزاست — کافر اگر تاختن آرد سزاست
سلطنت جمله عالم مرا — وانکه از آهنگ کسان نجم مرا
خلق چه گویند بهر کشوری — شاه من و قلعه کشا دیگری
بوم که باشد که بچنگ دراز — طعمه برد از وطن چره باز
گر گرگ سگ هست نه آهو دلیر — پنجه نخواهد زدن آخر بشیر
من که بهند از همه رایان بسال — جز به بستانی کنم از پیل مال

گر به بخشم زر دهم از گجرات | گاه بدلو کیند نویسم برات
اسپ بهم سند گشم از تلنگ | پیل بهم بست ستانم ز بنگ
مالوه را وقف دفاین کنم | چاچ نگر و چه سند این کنم
نیست هرا و چه قبا چه خطا | سرحد چین باید بند قبا
زین دگی چند نگردد گله پوش | کز پی کین پنبه کشیدم ز گوش
پنبه کنم لشکر شان زانچنان | کز تن شان پنبه شود استخوان
گرچه که مور و ملخ است آن سپاه | مور شود کشته چو افتد به راه
پایشو دم دل که بجنبم ز جای | فرق قراخان سپرم زیر پای
لیک کنم از تیغ خود آید در نیغ | چون کنم از خون سگ آلوده تیغ
گیس کنند تیر مردار خوار | جز بگروهی نکنند این شکار
چون سخن چند ازین فن براند | عارض دانای سپه را بخواند
گفت که خواهم ز سواران کار | نامزد مغل شود سی هزار
بر سر شان باره باریک تیغ زن | خان جهان چابک و لشکر شکن
عارض فرزانه بفرمان شاه | کرد روان سوی مخالف سپاه
باره باریک قلب گه رزم ساز | وز ملکان سر گردن فراز
ساخته رزم چو شیران مست | سوی سگی چند گشادند دست
انجمنی چون فلک آراسته | چرخ ازان انجم امان خواسته
ماه سبک سیر شد اندر شتاب | خنجر تیز آخته چون آفتاب
ناحیه بر ناحیه راندند تند | بود صبا پیش چنان سیر کند
از قدم شوم مغل آن بلاد | نام و نشانی ز عمارت نداد
از حد سامانه و تا لاهنور | هیچ عمارت نه مگر در قصور

لشکر اسلام که انجا رسید — بود زمین تشنه که دریا رسید
یافت خبر کافر ناخوب کیش — تیزتر از تیر برون شد ز کیش
تن ز غنیمت بهزیمت سپرد — بردن جان را غنیمت شمرد
گرچه بهم تیزی و سختی نمود — گشت چو موم ارچه که پولاد بود
سنگ و گیلی دو سپکرو شتافت — تنجلک و بید و بدگر سو شتافت
جانب سنگی خود و بید زنگ — در گله مرغ در افتاد سنگ
برزده دامان قبا هم گروه — عطف نمودند بدامان کوه
روی مغل بود بهر سو که بود — پشت مغل بود بهر رو که بود
روی چو بنمود سپاه درشت — رو ننمودند نمودند پشت
روی بدند از همه سو در ستیز — پشت شدند از همه سو در گریز
باریک اندر پی شان کینه خواه — تیغ زنان قطع همی کرد راه
دشت وی از قوت چوگان کر — کرد پر از گوی زمین سر بسر
بسکه ببرید سر آن خران — شد خره سر ز سر خرسران
روی بهن کرده چو طشت نگون — دیده بهر خود همه در طشت خون
تیغ که بر تارک ایشان گذشت — کرد بیکجا همی سر و تیغ و طشت
لشکر اسلام که دنبال کرد — کوه ز خون ریز پر از لاله کرد
خر تنه چند ز لشکر کشان — رفت عنان تافته بهر نشان
وانچه دگر بود ز برنا و پیر — یا علف تیغ شد و یا اسیر
خان جهان گیر که آن فتح یافت — فرخ و فیروز عنان باز تافت
بست اسیران مغل را قطار — داد بدان چند شتر دل مهار
گردن شان بهر رسن ساز کرد — سر برسن بست و رسن باز کرد

کشته نشد هیچکس از ترکتاز | تا ز سرش پوست نکردند باز
چون ز چنین فتح جهان یافت بهر | دست نمی برد سپه دار دهر
مجلسی آراست بر آیین کی | داد بسی کشتی زرین می
شیشه می تخت زیاقوت گنج | طرفه بود شیشه یاقوت سنج
ساقی مهوش بقدح دست برد | دور قدح جام بساقی سپرد
چرخ چو پیران و رکزان پیش داد | رفت بر بیدان قفضار از یاد
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش | پنبه برون کرد صراحی ز گوش
صف زده یاران همه پیش باده کش | سرخوش و با باده سری کرده خوش
هر یک از ان پهلوی شمشیر گیر | شیر گرفته چو شده شیر گیر
بزمگهی ساخته شد چون بهشت | خاک شد از جرعه معنبر سرشت
جرعه مشکین زمین در گرفت | گاو زمین خورده بعنبر گرفت
بربط و طنبور که شد زخمه ساز | گشت ز حیرت سر قرابه باز
زخمه در آمد بزبان آوری | داده بمطرب بزبان آوری
باده چو خورشید بگه تا بشام | کرده طلوعی و غروبی بجام
کرده چو خورشید بوقت غروب | طالع خود بر همه آفاق خوب
وقت در آمد که حریفان هم | هر طرف خانه نمایند عزم
میر سپه کرد بسی هدیه راست | داد بیاران و بسی عذر خواست
پیش بزرگان سران نبرد | خدمتی آورد سزاوار خرد
کرد بزرگی بحق کهتران | داد بسی جامه بقیمت گران
هر همه خوشنود و خوش از بزمگاه | باز گرفتند سوی خانه راه
بزم ز مهمان چو تهی یافت جای | بزم نشین باز نمی کرد رای

خلوتی چند ز خاصان مجلس | پیش طلب کرد دمی آورد پیش
جام کشید چون لب گلگون بجوش | کرد بیاد شه اسلام نوش
چنگ نوازان بهوا سر کشید | چنگ نوازنده نوا بر کشید
گفت بر آهنگ نمطهای تنگ | این غزل نغز بر آواز چنگ

غزل

برگ نیز آمد و برگ گل گلزار برفت | سرخ روئی ز رخ لاله و گلنار برفت
سر و بشکست و سمن دشت و نسرین بشکفت | گو نیز این همه چون از بر من یار برفت
نزد من با دخزان وش غبار آلوده | آمد و گفت که سر و تو ز گلزار برفت
خواستم تا روم اندر طلب فتنه خویش | یادم آمد رخ او پای من از کار برفت
درد و یداشک چو باز آمدن یار بدید | دل بینداخت هم اندر ره و خون باز برفت
خون دل گرچه که بسیار بر اندک ماند | صبر هر چند که بود اندک و بسیار برفت
هر چه از عقل فزون شد همه عمرم جو جو | اندرین کار غم جمله بیکبار برفت
باد خاری ره گلزار من می آورد | جانم آلوده بان خار گرفتار برفت
گله کرد آن بت شیرین سخن خسرو | خلد کرد آن گل نسرین سخن خار برفت

صفت فصل بهاران که چنان کرده باغ | که در و نرگس دیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم در کشید | ابر سراپرده بر اختر کشید
سکه گل چون درم تازه زدند | سکه بصد وجه بموجه زدند
شاه سپر غم چو چمن داد بار | خار سلاحی شد و گل پرده دار
تیغ کشید از چه که سوسن بباغ | هم ز سرش سایه بپرید باغ
تا شودش سوسن آزاده نام | خار سلاحی شد و شه سبز نام

خون خود از باد خزان گل بریخت	لیک صبا از سر خونش بخاست
خواست گل از باد بخواهد دیه	بر در بیرون نرگسش از تعبیه
سوسن ازین غصه بکین خواستن	خاست بشمشیر زهی خاستن
او خود از آنجاست که آزاد گشت	غنچه چه افتاد که بر باد گشت
بسکه صبا همدمی غنچه کرد	تازه نشد تا دم او را نخورد
باد حریف گل و گستاخ ازو	جامه صد برگ بصد شاخ ازو
باد همه خاک زرش را بیخت	یافت زر و در [illegible] گریخت
بسکه گرانی زر از حد گذشت	دامن صد برگ بصد پاره گشت
جامه گل پاره شده بر تنش	غنچه گره بر زده بر دامنش
گل ز کرم زر دهد آنرا که جست	وز پی خود جامه نسازد درست
نافه سمن گرچه بجز مشک سود	باد شد آهو تک و مشکش ربود
باد که از شاخ همی برشکست	باز چه پرها که بر آن شاخ بست
سایه کنان سرو بر افتادگان	با همه کس راست چو آزادگان
گرچه برآید صبا هر چه خواست	در صفت سرو همه بود راست
نرگس تر گشت همه روشن چشم	خیره شد اندر رخ خیره‌شدن چشم
چون سمن چشمک پوشیده داد	چشم بد از کس الا ز باد
سبزه خیابان شد که جهان گرفت	چشم ز نرگس نتوان برگرفت
نسخه دیباچه عشرت جهان	خواند صحیح از ورق ارغوان
خون بچکید از گل نازک خیال	لاله همه در وی ازان یافت خال
سرخ گل از باد چو آورد یاد	خونش بجنبید ز آسیب باد
شاخ گل کوزه که تر شد برش	کوزه تر از دسته کوزه سرش

ساخته گل کوزه نور از نبات | ابر در و ریخت آبحیات
باغ ز بهر غنچه شده کوزه در | گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد دران کوزه شد و سر کشاد | گرچه که در کوزه نگنجید باد
نسترن از روی نکویی پرید | بلبل و قمری هم ازو می پرید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر | نرگس و سبق گل و علم نظر
گل که سپر باشش فنا هم شده | پیش سپر غم سپر غم شده
قطره شبنم زده بر یاسمین | ماه به پروین شده هم در زمین
گل همه روی شناسا شده | روی شناس همه صحرا شده
کرده به سنگ آتش لاله شکست | داغ شده هندوی آتش پرست
گریه بید از گل لعل و سفید | گریه مشکین شده در مشک بید
لرزه کنان آمد آسیب باد | بسکه برو سایه بید او فتاد
بید شده تیغ کشان بر پای | سایه ازو ریخته شده جابجای
آب که آهن شده بود از سپهر | آهن او آب شد از تاب مهر
غرق گشته ز نیلوفر آب | بر سرش قبه سیم از حباب
طره سنبل ز شکن گشته باز | پنجه شمشاد شده شانه ساز
هر گل بالا که دهد بوستان | بیشتری هست ز هندوستان
وین گل هندی که چمن کرد راست | نی بخراسان که بعالم نخاست
کیوڑه پر برگ چو سیم سپید | عود از سوخته چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه روی | جز بتری کی نتوان یافت بوی
نغز همی این گل که تری مغز | داد بخشکی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه سیمش مقیم | جامه نماند که بماند نسیم

شیلوتی خوش ش کشند ش گلاب | از همه سو و همه روی آب
یک گل بیل ده ده دیگر درون | گل ز گل و گل ز گل آید برون
از گل بسیار دلش گشته باغ | وز خوی او در جگر لاله داغ
مولسری خرد و بزرگ از هنر | خرد و بزرگ از هنرش بهره ور
بوی وی آنرا که بمغز آرمید | بوی دگر گل نتواند کشید
پنجه کشاده گل لعل از پله | غرق بخون ناخن شیر پله
لی غلطم نافه ولی نیسم خام | چیزی ازو مشک دگر خون تمام
چند نه در شهر که در روم و روس | جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چنپه بعالم که دید | کان زهر رنگ که زر آرد پدید
جائی نه در باغ ز گلهای جاجی | مرغ در افغان که نگیرد جای
از پی گل هر که ببستان شتافت | ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز سر شفت گل زر وام داد | گل بزمین گونه زر وام داد
سبزه گشتش همه صحرا خرام | پر گل زرین شده صحرا تمام
پنجه به پستان زهم آورد شیر | مرغ چو طفلان شده اند در نفیر
زاغ برفته ز چمن ها سی نو | بوم هم آوازه آن زاغ رو
شارک رعنا بچمن باز خورد | چشم برخساره گل سرخ کرد
بلبل سرمست ز نظمی که خواند | غنچه دهن بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید | طوق گرو کرد ز گل سر کشید
کبک چو بر لاله کوهی گذشت | پاش چو منقار ز خون سرخ گشت
هدهد از آن آیت حبلی که خواند | تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن بر گشاد | منطق مرغان خبر از سالش داد

شاه دوران روز بهم از باد او — قصر فلک مرتبه را تاب داد

کنگرهٔ قصر طرف بر طرف — تا بحمل رفته شرف بر شرف

صفحهٔ نه طاق بیاراستند — پردهٔ زربفت فلک ساختند

تخت زدند و تتق آویختند — عرش دگر بر زمین انگیختند

چتر بهر سو بفلک سر کشید — ابر سر از شرم بسجاده کشید

پنج طرف چتر چو مهر سپهر — شش جهت آراسته زان پنج مهر

همچو گل و سنبل و سوری و بید — لعل و سیه گلگل و سبز و سپید

صفت چتر سیه کز پی چشم خورشید
آن سیاهی که تو در خور طلبی هست عیان

چتر سیه را شب قدری شمار — گشته شب قدر بروز آشکار

گوشهٔ آن سان بسیاهی شتافت — کز ته و بالاش دو خورشید تافت

بر سر او سایهٔ فیض هما — در ته او سایهٔ عون خدای

سوخته شد در از تف آفتاب — باز رهانید جهان را ز تاب

گرد شود سایه چو پیرامنش — سایه که گرد آورد از دامنش

سایهٔ او بر سر هند او فتاد — هند شد از روی همه اعظم سواد

خامهٔ نقاش بسحر بیان — نقش نکرد است سوادی چنان

گوهر آن چتر که بر شد بماه — قطرهٔ بارانست در ابر سیاه

تا ز پی سایه بشد گرد رو — شاه جهان گشت از و سایه جو

صفت چتر که لعل است چو خورشید صبح
بلکه او هست شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن چو خورشید تاب — لعل منور چو بصبح آفتاب

نه فلک از پیش روی درپیش ... خواند کواکب فلک اطلسش
سود سرش بر فلک سبز وام ... گشت فلک سرخ شفق یافت نام
از رخ شه رنگ چه دریوزه کرد ... پشت بنه قبه فیروزه کرد
ابر بنیارد چو شود لعل کان ... زو شده ابری که بود لعل بار
روش بسرخی چو گل تر شده ... سرخی روی همه کشور شده
سرخی او تا ز فلک گذشت ... دیده خورشید بدو سرخ گشت
معدنی و معدن یاقوت و در ... معدن او گشت ز یاقوت پر
چتر سیه را همه تن مشک دید ... خون خود از غیرت آن مشک دید
لعل که آویخته گشت از برش ... خون چکانست ز رنگ ترش

صفت چتر سپیدش از پس چتر سیاه
چون شب قدر و سپیده دم عید از پس آن

چتر سپید آمده چرخ امید ... بیضه اسلام ازو روسپید
سقف زر در کرده ستون از شرر ... وز گهر آویزش سر تا سرش
داشته ابری بستون در سما ... قطره معلق بمیان هوا
ابر سپید و گهر بی بهاش ... قطره او دان که نمود از صفاش
سایه خورشید بود در و سیاه ... سایه رویش سپید هیچ پاره
نور ده و روشن و عالم فروز ... چون رخ خورشید که هم روز
شکل وی از فرق شه کامیاب ... پاره نوری هم ازان آفتاب
از سر خورشید سرش برگذشت ... جام سپیدش هم ازان چشمه گشت
چتر سیه کرده سوادی پدید ... دین ز بیاض از سبب آن رسید
ماه دو هفته که مدور نشانست ... عکس وی از آینه آسمانست

صفت چتر که سبز است بسر سبزی شاه
برگ نیلوفر است اندر سر دریای روان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ — بسته از و چشمهٔ خورشید رنگ
اطلس او سبزتر از آسمان — موجب سرسبزی شاه جهان
سبز درختی ز گهر بافته — سایه ز حق بار ز شه یافته
طرفه درختی که چه آید ببار — بر ندهد جز گهر شاهوار
سایهٔ او گشته چو صحرا نشین — سبزه زمرد شده اندر زمین
پرتو او ماند بجای که دید — مهر بران خاک نتابد دلیر
بینش وی از شرم سپهر کبود — نیمه کابل بزمین شد فرود
کلهٔ او گشت چو با چرخ جفت — در غلط افتاد جهانی و گفت
چتر نه آنست که شد چرخ ماه — چرخ مرا این ست که شد چتر شاه
دید سپهرش چو بدان نیکوی — گفت که یارب منم این یا توی
تو بسر شاه و من اندر محن — یک نفسی چرخ تو شو چتر من

صفت چتر که گل گرد شده از گل گرد
بر سر شاه ز گل سایه کند تابستان

چتر دگر گلگون و گلگون چو زر — چوب وی از کسوت سها کرده گذر
یک گل او هفت فلک پرده پوش — شه شده در سایهٔ گل باده نوش
گرد گلی رنگ ده دل شده — مرغ چو بلبل بسر گل شده
سایه اش آنجا که فتد بر زمین — گل بدمد گر بگذ اندر زمین
بر سر مه کرده ز گل خرمنی — گشته معلق بهوا گلشنی
گرد رخ شاه چو جولان نمود — گل که بمهتاب دمد آن نمود

چون گل سوری شده گرد دهن / لعل تر از لاله بروی چمن
نیزه شده از سپر آراسته / راست چو تیر از سپر آراسته
نیزه‌ور الا ز سمک تا سماک / رامح و اعزل شده بر روی خاک

صفت رایت لعل و سیاه اندر سر شاه
گشته خورشید میان شفق و شام نهان

از دو طرف رایت لعل و سیاه / سایه رسانیده ز ماهی بماه
ماهی نوبا نوا انگیخته / ماهی و مه را بهم آمیخته
پیکر و نه هزار است مرصع تمام / از دم خود بسته صبا را بدام
زین چنین زر خویش که عالم فروخت / کرده هم از آتش خود سیم سوخت
پیشتر چلها سپه انداخته / آتشی از دو سلب ساخته
پیشتر از پوشش جلهای لعل / جلوه کنان باد ز گلهای لعل
وز پس اسپان صف صف چندگل / ابر هوا گرد صحرا نشسته است
قلعه آهن ته پی گستران / قلعه بجا مانده ستونش روان
باغ زر آراسته جای جای بار / کار بر و ابر جواهر نثار
سبز زمرد همه سر جا نشش / سیم نبات گل بوستانیش
از در و یاقوت درختان فراخ / مرغ ز زر ساخته بالای شاخ
شاخ تو گوئی که بخواهد جهید / مرغ تو دانی که بخواهد پرید
هر چه گذشتی ز گلستان زر / خوشتر از آن کردی بهاری دگر
ساخته از موم بسی نخل چست / کان بجز از موم نیاید درست
باغ سیم چون گذری زین دو باغ / یافته از لاله و ریحان فراغ
بسته بسی دسته گل از عجب / کوششش صد دسته نموده عجب

یافته سبزه ز چمین یا درود — بهر درود آمده آنجا فرود

غنچه که دل بسته بشاخ چمن — هم بگسست از پی آن انجمن

بسکه تیغ از طرف گل کشید — هم بهر بیاز چمین آنجا رسید

قصر ثنجا لون ز زمین تا سماک — زیور زریست چو فردوس پاک

پرده بزر دوخته بهر دامنی — تا شده بی دوخته هر سوزنی

اطلس زربفت بدیوار سنگ — داده بهر سنگ بیاقوت رنگ

کرده مسلسل زگهر بوریا — کان زرش خواند فلک بی ریا

خاک ازان مفرش زر بافته — خلعت نور و زرش یافته

جشن چو آراسته شد یکسره — از طرف میمنه و میسره

شاه جهان نشست بزرین سریر — چشم جهان دوخته از قد چو تیر

تاج لب کرده چگویم چه تاج — قیمت او هر دو جهان را خراج

چرخ قبای زگهر بافته — کرده بسی صنعت زربافته

آب در از تاج و قبا و کمر — تا بکمر تا بگلو تا بسر

تن چو در آن خلعت روشن گرفت — خون یواقیت بگردن گرفت

بست چو جوزا کمر زر دو رو — لعل بخورشید سپرد از دو سوی

هر که نظر کرد بر ویش دو رو — عقد در آمد بیا بافتش ز نور

جنبش بس لشکر حشم از هر کران — سیم زنان چشم اختران

قوقه چهار و بس کله در شده — یکسره بر صد سرشان بر شده

ساخته بالای کله جای گاه — تا دره باشد کلهی بر کلاه

شعشعه بار آمد و صف راست کرد — ترک فلک سبلت از و خواست کرد

نعره حجاب که دور از میان — آب کیان ریخت به پیش کیان

هر دو صف از صف‌شکنان گشته راست | تیغ وران دست چپ و دست راست

هر که بگشاد بسی بسته‌ها | وز هنرش بسته شده دسته‌ها

گر مگسی پر زد از آن پیش و پس | خسته شد از تیغ چو پر مگس

پیش کشیدند گران تا گران | خدمتی هر همه خدمتگران

گشت پر از نافهٔ چینی زمین | باد شد از ناف زمین تا بچین

چرخ کمانهای سزاوار زه | بر همه نو کرده و زابرو گره

دشت بدشت اشکرهٔ کامگار | گوهر شد دست بدست از شکار

باز سپید آفت طاوس و قاز | چرخ گرو بسته شود چشم باز

شیر فلک صید که شاهینش نام | آنکه بتر زد باز سپیدش غلام

جامهٔ زر دوخته قیمت گران | دوخته چشم همه قیمت‌گران

کشتی که از نقره و از زر بود | بحر بر آن خوش گذر دیگر بود

زین همه چون بگذری بادپای | گرد تک‌شان باد بماند بجای

هر یک از آن تیزتک و خوشخرام | قطع زمین کرده به تیزی گام

صورت تیزی دو گوشش پدید | چشم جهان گوش بتیزی ندید

عرصه‌کنان جمله بالندگی | خدمتی خود ز سر بندگی

جام زر و جامهٔ گوهرنگار | بود ز هر جنس برون از شمار

مرد محاسب شماری که خواست | بیشتر از دست چپ و دست راست

بسکه فرو رفت بسود اقلم | حجرهٔ باز بماند از رقم

حاجب فصّال چو قمری و سار | نو نوا گشته بفصل بهار

تا بشب آن روز دگر روز هم | کم نشد آن خدمتی از بیش و کم

شب چو بر آیین بهاران زمین | کرده هوا پر ز گل یاسمین

کارشناسی که دران راز بود / پرده ز تدبیر برانداخته بود

گفت که از چند سپه کینه خواه / آن نرود کز تن تنهای شاه

لشکر شه گرچه بود فتحیاب / شاه بباید ز پی فتح باب

گرچه که سیاره بود شب فروز / لیک ز خورشید توان یافت روز

گرچه که صد جوی بیکجا شود / سیل شود لیک نه دریا شود

شاه در آیینه رای منیر / نقش همان بد که بدیدش گزیر

در وسط ماه ربیع نخست / عزم سفر کرده بمشرق درست

صبح چو برزد علم آفتاب / لشکر سیاره فرو شد بآب

کوس عزیمت زد آن شهریار / لرزه در آورد بروئین حصار

دمدمه را کرد دمامه بلند / دم بدم نای و دمامه فگند

کوچ سپه کرد شه از شهر نو / داد جهان را ز ظفر بهره نو

لشکری از ذره خورشید پیش / ذره بدنباله خورشید خویش

از اثری جوش چنان لشکری / لرزه اثر کرد بتحت الثری

کره گل شد چو فلک بیقرار / کره گلگشت فلک از غبار

از سم اسپان که زمین کرد چاک / کوه لهاور فرو شد بخاک

کوه بیک سوی دگر سوی جون / هر دو شد از گرد سپه تیره گون

آب فروماند چو کوه از شتاب / کوه در آمد بتزلزل چو آب

منزل اول که شد از شهر دور / بود حد تلپت و افغانپور

یافت سراپرده در انجا مقام / دشت در آمد ز رسنها بدام

گرد سراپرده صحرا نشین / دست در آویخت بحبل المتین

باز همان رسم خوشی ساز کرد / وز همه عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب	جرعه بنوشید زمین از ادب
هر چه زمین در شکم گنج سنج	خاک بسر کرده همی خورد سنج
خاک بهر جرعه کز انجا چشید	آن همه از پرده بصحرا کشید
بود در ان مجلس فرخ اثر	گنج همه زیر زمین بر زبر
خاک بگرتخته دگرگون گرفت	کزنه گل زر همه بیرون گرفت
شاه بدولت خوش عالم بکام	از خوی پیشانی گل شیشه جام
جام چو بر دست شه آورد پای	غرق عرق گشت ز هیبت بجای
گرچه همی خورد بسی جام بخت	هم بتغافل شد از کار بخت
مست نمی شد که ز رای صواب	عقل زبردست شدش بر شراب
مستی او مایه هشیاریش	خفته همه خلق ز بیداریش
خواست گل فتح بهندوستان	لاله شگفتش ز دگر بوستان
لشکر کافر کش بالا نورد	از عقب کوه درآمد چو گرد
بار یک آمد بمصاف مغل	بسته گلوهای مغل با غل
طوق بگردن همه چون فاخته	غلغله اندر گلو انداخته
در خم هر سلسله ده اسیر	سلسله در حلق سگان در نفیر
اشپ تتاری که بدندان تیز	برکند از شاخ گیا رستخیز
شیر چپن سینه و کوتاه دم	سوده سر گاو زمین را بسم
شاه بران مژده دولت که یافت	باده طلب کرد و بمجلس شتافت
ز اول روز از طرب تا بشام	دور نشد می ز کف و لب ز جام
خوردمی و گنج بمحتاج داد	بس گهر و زر که بتاراج داد
گاه بهر جرعه گهر می فشاند	گاه بهر زمزمه زر می فشاند

جامهٔ زرد و جامهٔ زرین علم ‌ ‌ ‌ با تحف اسپ و طرائف بهم

صاحب فصل آمد و تفصیل داد ‌ ‌ ‌ کرد مفصل همه در فصل یاد

خانه متی اندر محل عرض گاه ‌ ‌ ‌ گشت چو مقبول باقبال شاه

عرض در آمد با سیران رزم ‌ ‌ ‌ گوئی شان لشکر شده کرد عزم

کافر تاتار برون از هزار ‌ ‌ ‌ کرد دگرگونه بر اشتر سوار

سخت سرانی بو غا سخت کوش ‌ ‌ ‌ هر همه پولاد تن و پنبه پوش

روی چو آتش که از پشم بیش ‌ ‌ ‌ آتش سوزان شده با شم خویش

سیر تبر آشیده زهیبت قلم ‌ ‌ ‌ زان قلم انگیخته خذلان رقم

رخنه شده طشت مس از چشم تنگ ‌ ‌ ‌ دیده در انداخته در رخنه سنگ

زشت تر از رنگ شده بوی شان ‌ ‌ ‌ پست تر از پشت شده روی شان

چهرهٔ شان دبه نم یافته ‌ ‌ ‌ جای بجا کنجلک و خم یافته

از رخ تا رخ شده بینی پهن ‌ ‌ ‌ وز کله تا کله لبالب دهن

بینی پر رخنه چو گور خراب ‌ ‌ ‌ یا چو تنوری که ز طوفان پر آب

موی ز بینی شده بر لب فراز ‌ ‌ ‌ سبلت شان گشته بغایت فراز

ریش شده پیرامن چاه زنخ ‌ ‌ ‌ سبزه بجا بر دمد از روی شخ

گرده زنخ شان ز محاسن کنار ‌ ‌ ‌ اهل زنخ را بمحاسن چه کار

سبلت چون سیخ چو تمساح رد ‌ ‌ ‌ رشته بهمین بصمت شان گلو

از تنشان سینه سپید و سیاه ‌ ‌ ‌ کاشته کنجد بزمین تباه

روغن اگر خلق ز کنجد چشید ‌ ‌ ‌ کنجد شان روغن از ایشان کشید

بر تن شان تار ششش بی شمار ‌ ‌ ‌ پشت چو کیمخت شده دانه دار

پشت چو کیمخت سزای درفش ‌ ‌ ‌ چرم قفا گاه سزاوار کفش

نیم تن از موی بره و زخر اش — نیم سر از بیم سپیدش در تراش

بیرق لعنت ز سر افراخته — پرچم طاسش ز سپر ساخته

خورده سگ و خوک به دندان بلا — هر همه دندان خرد تخیر د

گشته یلی زن همه بر بانگ نی — همچو زنان نوحه کنان پی به پی

از روش موری شان پرورش — از عس و پاشن و سنس خورش

قصه شنیدم هم از ایشان دگر — این بکند قی بخورد آن دگر

خوردن قی را چو پی اندر پی اند — عیب مگیرید که ترک قی اند

باید شان از خورش زشت قی — هر که ببیند قلیش آید به قی

اصل ز سگ لیک ز رگ استخوان — گربه تخنی شده بر روی خوان

کوه تنانی ابشتر کرده جای — کوه شده بر سر کوهان بپای

شد به عجب ز ان همه رو های زشت — که ایزد شان ز آتش دوزخ سرشت

دیو سپید آمده هر یک و وی — خلق بلا حول ز هر چار سوی

رفت چو بر بست اسیران بار — در عدد گشته در آمد شمار

سر به سر نیزه نیی داشته — سر زپس مردگی افراشته

نیزه سر افراخته از حد برون — بیشتر از نی به نیستان درون

پوست برون کرده پر از کبی — از خسی افتاده به یک خسی

بهتر چوبی سر سرکه گشته شده — سلخ بران غره موجه شده

چون سخن از سرزدگان قطع — پیچش سر رشته باسبان گذشت

اسپ چگویم همه تاری اصل — بند به بندش بهنر کرده وصل

گوش سنان ساخته پرچم ز مو — پرچم سر بسته بز پر گلو

کاسه سمانی همه صحرا نیوش — تلخ کمیستان بر آورده جوش

پیلکرشان پیش شه ارجمند
بست سدی پیش سکندر بلند

شاه بفرمود که بردند پیش
گاو قوی هیکل و بزگاو میش

بسته فگندند دو گان را بهم
پشت زمین شد ز گرانی بخم

پیل بیک حمله چو جنبش نمود
هر دو بیک گوشه دندان ربود

بلکه بدندان چو بکین برگرفت
گاو زمین را ز زمین برگرفت

گاو گران کوه ببالا پرید
چون بز کوهی به بلندی رسید

دور چه بگذشت ز گاو و میش و گاو
شد بجز افسار مفصل گاو و گاو

رشته که دادند بد پیلبان از
رشته گرههای دگر کرد باز

هر گرهی سخت که آن رشته داد
پیل بدندان گرهش برگشاد

خرد شدند از ته کوه گران
گرچه که بودند بزرگ استخوان

پشت به پشت ارچه که از بهر جنگ
آمده بودند کمر بسته تنگ

گشته همان نوع شده تن به تن
بسته گره پشت به پشت از رسن

شاه بفرمود که دو گان بهم
سخت به بندند شکم بر شکم

پیل گران جمله برون تاختند
آن همه را پیش وی انداختند

تن بزمین کرد ز بالش رحیل
سر بهوا رفت چو بالشت پیل

گر سر و پاشان ببریدی ز پیش
فال گرفتندی از احوال خویش

فال نگه کن که کجا سر کشید
وان سر و پا بین که کجا پا رسید

چون تنه چند ز سیر صد ده
دست اجل داد بدام و دده

آنچه دگر ماند شهنشاه دهر
گرد روان از پی تشهیر شهر

روز بدان مشغله مشغول بود
گه کرم و گاه سیاست نمود

چون فلک از شیشه نمود گاه شام
جام فرو برد نه دور مدام

هم بفرو بردن جام از درون	داد همه گوهر خود را برون
شاه طلب کرد شراب رحیق	شیشه در آمیخت گهر با عقیق
شد لب قرابهٔ می خون فشان	گشت رگ چنگ چو خونش کشان
ترسی و نم گشت مرکب برود	تا مترنم شدش اندر سرود
نور نشاط از افق جام تافت	شه ز می دمی ز لبش کام یافت
باده بهر وقت بشادی و ناز	باده کش و خصم کش و بزم ساز
گشت همی زهره بر بربط زنش	این غزل تر ز زبان نقش

غزل

تیغ برگیر تا ز سر برهم	تیر بگشا که ز لطف برهم
آشکارا بکش که تا بازی	هم ز سر تا هم ز درد سر برهم
خشم کن تا بمیرم اندر حال	از تو و ز خویشتن مگر برهم
یا خودم جرعه بخش از لب	تا ازین عقل حیله گر برهم
بیتو دایم چگونه خواهم زیست	اگر از مرگ پیشتر برهم
گفتمش خوش بزی و عشق مساز	زنده از دست تو اگر برهم
وه که شب در میان کنم هر دم	از تو روزی که ای پسر برهم
جور کردی بآه رخصت ده	بو که از شورش جگر برهم
خسرو بگویست که اگر	از رقیبان بی هنر برهم

نامزد گشتن لشکر بزرگ سوی اوده
صد سر فراز ملک باربک اندر شان

گرد چو شب نوبت خود را تمام	صبح دهل برد ببالای بام
نوبتی شاه شد اندر عمل	نوبت او شد بد با مه بدل

لشکر اقلیم‌ستان کوچ کرد	چرخ و زمین هر دو یکی شد ز گرد
ماه علم بعد دو منزل بغون	عکس نما شد بلب آب جون
کرد تهی آن سپه اندر شتاب	هم ز زمین گاه و هم از جون آب
گرد چنان کرد در آن گه اثر	کاب روان تیره نمودش ببر
گرد سپه بسکه بجون اوفتاد	چون جزیره شد و پایاب داد
گر بدی انجا دو سه روزی مقام	بسته شدی پل بغبارش تمام
آمده با لشکر دریا شکوه	رفت بپایاب گروها گروه
عبره شده داد به یک ذره عون	عبره بیکروزه عالم بجون
شد ز لب جون سپه انجو راست	دو نیم شد جیبت از دست راست
روز دگر چون فلک آب گون	داد روان چشمه خود را برون
کوکبه شاه روان شد ز آب	کرد سوی منزل جیپور شتاب
منزل جیپور ز نزول سپاه	ماند تهی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز تدبیر پیر	کز صف لشکر ز دو سو چند امیر
تا هزد و باربک درهند	در همه تدبیر بد و بهره اند
باربک و تیغ زنان سپاه	طبل زنان پیش گرفتند راه
کوچ بکوچ از شدن بیدرنگ	لشکرشان رفت گذارای گنگ
گرم با آب سرو در رسید	در سرو رفت بخان برشید
پیش در آمد ز بزرگان پیش	چند ملک با سپه و ساز خویش
خان گره جیجوی کشورگشای	کز لب جانان گره بستش بهای
چند هزارش ز سواری نبرد	ساخته هر چه بخیزد ز مرد
خان عوض نیز بفرمان شاه	کرد بیکجای فراوان سپاه

باریک‌وشان همه یکجا شدند / ساخته کار مهیا شدند

لشکرشان شد ز صف با شکوه / از لب آب سر فوجش گروه

تیغ زن مشرق از آن سوی آب / تیغ برون آخته چون آفتاب

در همه خشکی و تری لشکرش / برده ز عالم همه خشک و ترش

یافت خبر ز آمدن آن سپاه / کز پی شمشیر بریدست راه

از غضب افگند بابرو گره / وز پی کین کرد کمان را زه

چیست رسولی که گذارد پیام / هرچه بگویند بگوید تمام

گر سخن از صلح بود یا نبرد / کم نکند هیچ ز نیروی مرد

دید که کس نیست ز برنا و پیر / در خور این کار چو شمس دبیر

پیش طلب کرد پیامی که خواست / سوی مخالف ز کژی کرد راست

کین منم اینک شه مشرق‌گشای / بر حد مغرب شده تیغ آزمای

آنکه علم بر سر مغرب کشید / پایش ازین پایه بمنصب رسید

لشکر آن ملک غلام من است / خطبهٔ آن تخت بنام من است

ملک ز من چشم مرا داد نور / خانهٔ خویش است نه قسمت دور

رشتهٔ من گر بگهر بود در / مالک آن سلک منم در گهر

وانکه برادر میان این غبار / تیغ بدست است مرا آبدار

ای که به پیش آمدی از راه دور / کین نتوان گفت مگر در حضور

چون تو نمک خورده‌ای از خوان ما / دست چه داری ز نمکدان ما

هست نمک در همه مذهب حلال / ور تو حرامش کنی آنگه وبال

نیست من گر پسر از ملک یافت / روی نخواهد ز پدر باز تافت

هم تو که زین راز ترا آگهی‌ست / وارث این ملک ندانی که کیست

گر دگری در محل من بدی — تیغ بلش بر سر و گردن بدی

لیک چو چشم من این نور برد — چشم خود از خود نتوان دور برد

من ز پدر فر پدر یافته — تاج درین ملک پسر یافته

چون کلهم را بسرم شد پناه — کس نرباید ز سرم خود کلاه

هر که فرستاده آن گوهریست — بنده صورت و شد در این [illegible]

بنده که با شاه شود کینه جوی — خلق چه گویند تو هم خود بگوی

خود که تواند که درین داوری — پیش من آید بزبان آوری

این قدرم هست درین کار دست — کت بنمایم همچنین کار دست

لیک چو من با تو شوم همعنان — فرق چه گویی که بود در میان

مس که زر اندود کنی گر بپیش — کس نستاند بهای زرش

عیب تر از وست که چون برکشد — آهن و زر هر دو برابر کشد

نی نفرستاده دلم عیب جست — آنکه فرستاد عتابم نبشت

در دلم آید که برانم بتیغ — خون بدل خاک دهم بیدریغ

مشرقی ام هندی من خنج تاب — کس نزند تیغ به از آفتاب

لیکنم این پایه زبان خود است — حرمت تو نیست از آن خود است

گر سپهم بر تو رساند گزند — جان نبست آنکه بماند نژند

ور ز تو در قلب من آید غبار — هم تو شوی در سر من [illegible]

باش که تا در رسد آن کینه توز — مهر مرا بینید و ماند خموش

رفت فرستاده و برد این پیام — گفت با شاه کش کشور تمام

خان سپه بار بک تیز تیز — کرد بخوزان گونه پیامی بگوش

[illegible] خوزان داد جوابی بسره — سخت بخیزان ادب [illegible]

گفت کزین بندهٔ حضرت پناه / سجدهٔ تعظیم رسانش بشاه
باز نماکای بسزا سروری / یافته از تاج و کمر برتری
تاج ترا از گهرت باد نور / چشم بد از گوهر و تاج تو دور
من که فرستادهٔ شاه خودم / بر خط اخلاص گواه خودم
شاه که از تاج کیان سرکش است / تخت پدر داشت از آن سرخوش است
غیبت تو جای نگهداشته است / غیبت ازین که نگهداشته است
شیر گر در پی این صید بود / شیری او بین که چگونه ربود
تا هزدم کرد که در هر دیار / دشمن او راند هم از زینهار
زانچه اشارت بنشست از سریر / تیغ گذارم که ندارم گزیر
گر دگری پیش من آید به تیغ / تیغ خورد از من و از خود دریغ
ور ز تو از دور رسد [illegible] / گر نگریزم شوم از راه دور
عطف کنم لیک از بیم کس / از پی تعظیم شکوه تو بس
رفت فرستاده ز راه نهفت / هر چه که بشنید بشه باز گفت
شه چو خلافی ز مخالف ندید / زانچه همی گفت زبان درکشید
دست همی برد و بساز است بزم / دور شد از پیش همه ساز رزم
گشت بمیدان طرب ناشکیب / بسکه گران شد ز کمیتش رکیب
باده همی خورد بآیین کی / گنج همی داد بهر جام می
گنج بر دیگر ولی گنج سنج / در کفش گنج همی برد رنج
نقل فشان ساقی زرین کمر / گشت چو خورشید فلک نقل گر
شاد بر انسو بطرب گستری / بار بکار این سوی عشرتگری
ساغر ضحاک همی خورد شاد / از کرم شاه جهان کیقباد

هر دم صبحی که دم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت

دشنه که خورشید زد و سایه خورد / در سپر سایه بسی رخنه کرد

ماند دران رخنه از آتش نشان / چرخ بهر رخنه شد آتش فشان

بسکه شد روز جهان از تاب / دیده نشد نقش شب الا بخواب

صبح هم از تافتن شب پرست / طالب شب گشته چراغی بدست

تافته از گرمی خویش آفتاب / تابش او کرده جهان را بتاب

شب شده چون روز دی اندر / روز چو شبهای زمستان دراز

پیش بقا روز بمانند سال / پیش بقا تر شده بعد از زوال

تیزی خورشید هم از باد داد / کرده جگر از کانها سواد

خلق کشان در پی سایه رخت / سایه گریزان بپناه درخت

جانب سایه شده مردم روان / سایه بدنبالهٔ مردم دوان

بسکه شده سایه زگرمی سیاه / گرم در انداخته خود را بچاه

خواست کند خلق زگرمای خویش / در پی سایه خود جای خویش

لیک ز تاب فلک تابناک / سایه نماند از تن مردم بجا

گرم چنان گشت هوا در جهان / آتش گویند بسوزد زبان

خون برگ مرد زبون آمده / خوی شد از پوست برون آمده

پای مسافر بره گرم دور / ز آبله پر قبه چو نان تنور

ز آتش گرما که شد از سر روان / آهوی صحرا شده آهوی کان

چوب شد از غایت خشکی نبات / از پی یک شربت آب حیات

سبزه در باغش زمرد نما / کاه شده بلکه شده کهربا

خشک شد اندام گل از سنج باد / باد در اندام کسی را مباد

از چنین آتش که شود سنگ نرم — بر سپه شاه نشد باد گرم
هیچکسی را نه ز خورشید غم — سایه کتان بر سر لشکر علم
با همه تابی که نمود آفتاب — تافته از خیمه نشد یک طناب
تاب خور از چار فلک در گذشت — خیمه یک توش گذشته شکست
پرتو خور نیز که گرم گاه — در پنهٔ خیمه همی جست راه
گشت پر از خرگه شاهان زمین — بر همه چون شده خرگه نشین
لیک همه پرده کشان بس طناب — تا نه و چشمه درون آفتاب
خانه که یکروزنش اندر میا نیست — از تف خورشید درو صد رزبا نسبت
خرگه زرین که روزن تنش — پرتو خور در نشد از روزنش
خلق زرگرا شده جویای خویش — گرد کتان لرزه ز سرپای خویش
لرزه یک توی بهاری بتن — بر گل صد برگ دریده کفن
بسکه کتان در بر شاهان خزید — ماه سما را بلت خود کشید
جامه تنگ ساخته هر کس چو گل — خانه خنک داشته بر بوی گل
شیر بگه کوچ همی شد چو شیر — چتر ابر کرده و توسن بزیر
تابش گرماش گذندی نداد — کش بشر برابر بد و ربز باد
تند همه راند گشاده عنان — از گذر دشت شکار افگنان
یوز روان گشت بهر سوی صف — زو همه پرخال شده روی صف
تند چو شیری که بیچابک روی — شیر همیگشت زبی آهوی
بعد دسر پنجه آهو بپای — دست درازیش بکوتاه پای
سگ که بسی خون شکاری فرید — داد بخصم از بن دندان گزید
رو تن خرگوش بصحرا چو باد — بسکه بسگ بازی روباه داد

از زدن تیغ سواران بوزن — گشته بصد شاخ سر هر گوزن

گرگ که بارانش لبی بود یاد — دید چو باران خدنگ ایستاد

گرگ گریزان بوحل شد اسیر — شیر نهان شد به نیستان تیر

شیر بتب لرزه بد از بیم مرگ — بود گرازان فرو شد اندام گرگ

بهر نهان کردن لاشی خویش — غارکنان گرگ هم از پای خویش

خوک که دندان گرازی نمود — طعمه سگ شد ز گرازی چه سود

لشکر ازین گونه جهان می نوشت — ناحیه بر ناحیه بر روی دشت

تا علم شه بعوض در رسید — از پی دهلی عوض شد پدید

نصب شد اعلام شهنشاه در — بر لب گهگر بحوالی شهر

گهگر ازین سو ز اطراف — از تف لشکر بلب آورده کف

روز دگر شاه برآیین گشت — آمد ازان سوی عوض در گذشت

کرد صفی بر لب آب روان — سود بهم پهلوی هر پهلوان

در عقب شاه سواری هزار — جمله سران سپه و نامدار

تیغ زن مشرق ازان سو آب — کرد چو روشن کبه آفتاب

کوکبه خویش چو آراسته کرد — ماه از [illegible] کوکبه درخواست گرد

بر لب آب آمد و آراست صف — تافت دو خورشید ز هر دو طرف

چشم پدر بهر جگرگوشه تر — گوشه هر چشم شده پر جگر

در پسر از دور نظر می فگند — وز مژه در آب گهر می فگند

روی بدستارچه میکرد پاک — تا نچکد [illegible] چشمش بخاک

در که بدستارچه شد بارها — رشته در گشته ستاره‌ها

در عرقیه قطرات عرق — شبنم گل بود بر روی ورق

دید چو شه آب مژه بیکران | حاجب خود کرد بکشتی روان

گفت بحاجب که ازین چشم تر | مردمک چشم مرا ده خبر

نیست بتو حاجت دیگر سخن | خود سخن من ببر و اشک من

حاجب فرزانه از آنجا شتاب | شست بکشتی و روان شد بر آب

چون بمیان سر و در رسید | پور معزی ز کرانش بدید

گرچه بباطن اثر مهر داشت | لیک بظاهر نظری کین گماشت

دید بخشمش بدانگونه تیز | کاتشی برخاست ازان [illegible]

تیر برآورده ز کیش خدنگ | در سر کین کرد کمان را بجنگ

غرق درآورد و چنان برگشاد | کاتشی از تیر بکشتی فتاد

گرچه کزان زخم بکشتی رسید | خستگی زخم بدریا کشید

تیر که در کشتی شان رخنه کرد | از سر کشتی بته افتاد مرد

رفت بصد حیله فرستاده باز | پیش شه شرق فرو گفت راز

شاه که از خون خود آن زخم دید | ناله چو آن تیر ز دل بر کشید

خشم همی گفت ز تمکینش سخن | مهر همی گفت که هی هی مکن

گفت بخود کی دل تنگ خراب | قلب شده نام تو از انقلاب

مهر چه جوئی ز وفائی که نیست | روی چه بینی بصفائی که نیست

چون طلبی داروی چشم از کسی | کز پی چشمت خله دارد بسی

بلکش که گوییم ز خودم شرم باد | کز پی خون خودم از ره فساد

گشت چه فاسد بتن من ز خون | به که بنشتر کند از تن برون

تیر که بر دیده رسد خون بود | دیده که خود تیر زند چون بود

آنکه چنین ست نویدم ازو | بهتر ازین بود امیدم ازو

گر پسرم راز جوانی و ناز / عزم بر آن شد که شود رزمساز

حیله چه سازم بچنین کار تنگ / با پسر خویش کی کرد است جنگ

من که جهان دیده و کار آگهم / چون غلط افتد بچنین چار رهم

گر رسد آزار ز تیغ منش / جان من آزرده شود در تنش

ور ز خدنگش بمن آید گزند / او هم ازین درد شود دردمند

ور نزنم تیغ بر آن تیغ زن / حمل شود هم بزبونی من

چاره ندانم که درین کار چیست / بخت که داند که درین یار کیست

با خود ازین سان گله می نمود / وانچه پسر گفت ز دل می شنود

روز چو در پرده بپوشید راز / راز برون داد شب پرده ساز

کرد همه شب گله از آفتاب / کوست ز من زاده و من زو خراب

پادشه شرق همه شب نخفت / چند گله ز نیسان که بگفتم نگفت

بود بحیرت که چو شب بگذرد / روز دگر چاره چه پیش آورد

گر پسر از تیغ کشد یا زبان / چون گره صلح نهم در میان

ور ز رخ صلح بر افتد نقاب / معذرتش را چه نویسم جواب

تا بسحر بود بگفت و شنید / کز شب زاینده چه آید پدید

ذکر پیغام پدر سوی جگر گوشهٔ خویش
سوی یاقوت روان گشتن بخشندهٔ کان

چون دل شب حامله مهر گشت / بر شب حامل مه کامل گذشت

حامل یکماهه نه بل یکشبه / تا چو همی زاد دران کوکبه

مهر نما گشت چو آبستنه / خون شفق گشت کشان سوی مه

جست پیام آوری از آگهان / آمده و رفته به پیش شه آن

گفته بد و نکته پنهان خویش / کرد بتلقینش زبان‌دان خویش

کز پدر اول برسانش سلام / وآخرش آیین فرعالکن تمام

وآنگه از آیینه برون ده خیال / صورت اینحال بگویش بحال

کای خلف از راه مخالف متاب / تیغ بیفگن که نیم آفتاب

در نسب از ملک خلافت مراست / تو خلفی سر بخلافت خطاست

غصب مکن منصب پیشین ما / غصب وا نیست در آیین ما

از پدرم کی رسد این فن بتو / از پدر من همه از من بتو

گر ز خود این نقش گرفتی بدست / سوی خدا این مشو خود پرست

ور ز بدآموز شد این کار پدید / گفت بدآموز نباید شنید

خصم بصد دست گر افسون کند / ناخن از انگشت جدا چون کند

دجله چو آمیخته گردد به نیل / هست جدا کردن آن مستحیل

کارشناسان که به پیرامن اند / گر بزبان با تو بدل با من اند

گر ز زر پخته دهی شان عیار / نیز ز خامیت کنند این شمار

آنکه شکوهش اندر دل است / خدمت تو کردن ازو مشکل است

تا بچمن سرو بود سایه دار / کس نخزد زیر گیا سایه وار

ور غلطی با من ازین دم بترس / ور غلط اندازی عالم بترس

گرچه جهان جمله بدیدی چو روز / لیک جهان دیده نگشتی هنوز

گرچه کنی دعوی الفش ولیک / نیک ندانم که ندانی تو نیک

خردی و در کار خرد نارسید / در دو سر خلق نیازی کشید

کودک اگر چند هنر پرور است / خرد بود گر همه پیغامبر است

سر که درین ملک بشبی بر زر کرد / بی ادبانرا ادب آموز کرد

چون تو شب و روز ادب افروز کنی ‌ ‌ بی ادبی با چو منی چون کنی
گرچه بگوهر ز نبات ار منی ‌ ‌ کی بجمل مهر تبر دار منی
چشمهٔ چاه ارچه که بالا شود ‌ ‌ چشمه محالست که دریا شود
بر سر خوان آیی که هم نوشته ‌ ‌ یاد نمک هین که جگر گوشهٔ
خون منی و دل من مهر جوست ‌ ‌ جوشش بسیار مکن پر پوست
گوش کن این گفته مکن گفت کس ‌ ‌ بشنو و مشنو سخن اندیست و بس
رفت فرستاده بگذشت ز آب ‌ ‌ گرد از آن جوی بدریا شتاب
بادشه روی زمین کیقباد ‌ ‌ بود هم از اول آن بامداد
همچو گل از بالش خود خاسته ‌ ‌ جایگه بار برآراسته
بارگران فرستاد گران تا گران ‌ ‌ پست شده خاک ز فرق سران
رفت رسولی شه مشرق چو باد ‌ ‌ خاک ببوسید و زبان برگشاد
پرده برانداخت ز راز نهفت ‌ ‌ هرچه شهش گفت بشه بازگفت

گفتن شاه جهان پاسخ پیغام پدر
قصهٔ یوسف گم گشته به پیر کنعان

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز ‌ ‌ تلخ شد و تیز ز روی ستیز
پاسخی انگیخت ز جنس پیام ‌ ‌ قوت شمشیر و مدارای جام
گفت بحاجب که بشه باز گوی ‌ ‌ خدمت من گوی و پس آنگه بگوی
کای سر شاه از قصر دولت بلند ‌ ‌ رای تو از گنج خرد بهره مند
با منت از بهر تمنای ملک ‌ ‌ خام بود پختن سودای ملک
ملک جهان پخته بمن شد تمام ‌ ‌ کی دهم از دست بسودای خام
پخته آخر دم خامان مزن ‌ ‌ من ز تو زادم نه تو زادی ز من

تخت نه تزا باست مرا گر منست — ملک عقیم و فلک آبستن است
ملک اگر ارث بدی ناز بخت — کی شدمی پیشتر از تو بتخت
ملک بمیراث نیابد کسی — تا نزند تیغ دو دستی بسی
ور تو ز میراث پدر دم زنی — قصه شه بدر است ز من بشنوی
هست ز یکسو بتو میراث شاه — من سه شاهم ز تو میراث خواه
حضرت سلطان شهید کریم — خلد الله بخلد عظیم
راند چو در راه ابد جهد خویش — خواند و مرا کرد ولیعهد خویش
خود چو ازین عالم خود رای رفت — جای خودم داد و خود از جای رفت
گر دبجای تو مرا تاج و در — من پسرم لیک بجای پدر
شیوه نجبات خودم این نقش بست — ملک بمنست این دگر ار چه دست
گر تو از آن شاه نکو زاده — من ز تو زادم که از وزاده
مشغله من ای پدر تو شادی مرا — هم تو نزادی که بزادی مرا
از تو اگر نام پدر روشن است — خطبه چه بین که بنام من است
نیستم آن طفل که دیدی بتخت — بالغ فلکم ببلاغت درست
خرده مخوانم که ز دور زمن — داد خدا دور بزرگی بمن
شرط ادب نیست مرا خرد خواند — بخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من — باد و جوان پنجه بهم در فزن
ملک و جوانی چو بهم بر فروخت — کیست که در تاب و آتش بسوخت
پایه من کیست که جوید دلیر — صید بقوت که ستاند ز شیر
ور چه بر آئی تو بجنگ چو میغ — هست مرا جهت قاطع ز تیغ
گرچه برو بیت بکشم در ستیز — از پی تعظیم تو شمشیر تیز

مشک ختا بوم هم بخشی بوی من — چیست بنزدیک تو آهوی من

تیغ بکش تا نشوی شرمسار — از من اگر نیست ز خود شرم دار

گرچه که تیغت بگهر روشن است — گوهرت آخر نه ز تیغ من است

تیغ زبان را چه کشی در عتاب — نیست حسابیست که روز حساب

به که درین کار زبان درکشی — تیغ کشی به نه زبان درکشی

تیغ خود و تیغ زبان ناخوش است — تیغ چو آبست زبان آتش است

پیش من از بیهده لشکر ملاف — حاضرم اینک من و اینک مصاف

لشکر من نیست کم از لشکرت — کشور من بیشتر از کشورت

من که سپه را بوغا رانده‌ام — بر سر بازی دو دغا رانده‌ام

تیغ بر آن گونه کشیدم برون — کش بلب سند بشویم ز خون

کافر اگر روی نتابد ز پیش — از رگ پیل کشم سوی خویش

بانگوشان فکنم در حصیل — سلسله از حلقهٔ خرطوم پیل

با چو منی تیغ فشانی مکن — دولت من بین و جوانی مکن

لشکر من گشت چو صحرا خرام — دور زمین کرد نماید تمام

در صف پیلان من آید بکار — ابر شود قطره صفت بیشمار

پیل بجای که بجنبد ز جای — پشت هزار اسپ کند زیر پای

ور چه هزار اسپ سپه ایستاد — کوه چه غم دارد از آسیب باد

اسپ چو باد آید و پیلم چو کوه — باد بکهسار ندارد شکوه

پیل بیک حمله صفی بشکند — در صف پیلان که شکست افگند

اسپ چو با پیل نماید ستیز — چاره تو دانی که چه باشد گریز

پیل چو خرطوم بر اسپ افگند — بر کندش از خاک و بخاکش زند

اسپ ترا گنبد اگر بیحد است	پیل مرا خود همه تن گنبد است
قیمت یک پیل هزار اسپ بیش	کز دو هزار اسپ یکی پیل بیش
اسپ بهر خانه بود در سپاه	پیل بجز شاه که دارد نگاه
از سپه خویش چه رانی سخن	حمله پیلان مرا یاد کن
رخ بنهفتد چو بجنبم زپای	خاک بلرزد چو بجنبم زجای
گر نکشم تیغ بخون توام	تا تو ندانی که زبون توام
لیک ازان تیغ نرانم همی	کز تو بریدن نتوانم همی
چون پدر من ز جهان رخت برد	ور به بابانت بتو کاری سپرد
هم تو بدانی که نه آن کار نیست	دشمنیست آنچه درین بار نیست
سخت رها کن که سزای تو نیست	تا نهم این پایه بپای تو نیست
گر کم کینه کنی استوار	پیش تو بیش از تو درایم بکار
در بمدارا کشد این گفتگوی	نیز نتابم ز وفای تو روی
لیک بشرطی که درین رای من	جای پدر گیرم و تو جای من
گوهر دُر وان رشته کش سلک دُر	تا کند از دُر صدف بحر پر
پیش سر آید و ببوسد خاک	لب سخن آمیز و دل اندیشه پاک
چونکه نبودش ز گزارش گزیر	سر سخن باز گشاد از ضمیر
شاه گران سلسله پرگره	دید مسلسل چو شکنج زره
گرد برآرد ز چین ابرو ز کین	بلکه در آمیخت بهم روم و چین

باز پاسخ ز پسر سوی پدر کاسپ را
پیل بند انست دوالی که بحد لعبان

داد جوابی ادب آمیخته	تعبیتهائی عجب آمیخته

کامی بزخم چشم جفا کرده باز / دیده مهر تو بدیده ام فراز

چند زنی لاف ز پیلان مست / آنچه ترا هست مرا نیز هست

پیل ترا گنجه و مارا صد است / و اسپ تو دانی که برون از حد است

ور نبود پیل چو توسن بود / پیل تو در سلسله من بود

ز اسپ توان پیل گرفتن بسی / لیک ز پیل اسپ نگیرد کسی

گر همه عمر اسپ بود زیر شاه / حاجت پیلش نبود هیچگاه

ور بودش پیل فحی زیر ران / حاجت اسپش بود اندر زمان

اسپ چو در راه نباشد دلیل / شاه پیاده است ببالای پیل

گر نبود پیل توان ملک داشت / ور نبود اسپ بباید گذاشت

پیل ترا اسپ مرا در خور است / زانکه ز پیل اسپ بسی بهتر است

بین که شطرنج هم استاد کار / پیل کم از اسپ نهد در شمار

کم زن اسپان مرا کز نشان / پیل شکار اند سواران شان

پیل ستانی که درین لشکر اند / نی کم از ان پیل خصومت گر اند

گرچه که پیلان تو کوه آمدند / کوه ستانم همه پیل افگن اند

شیر نبرد هم چو پرانم دلیر / شیر بود هر که برآید ز شیر

با همه این قوت و جوش سپاه / نیستم اندر پی آزار شاه

با تو برابر نشوم در مصاف / ورچه بود رزم بسان کوه قاف

قصه شود در دهن مرد و زن / لیک سپه باید ز خویشتن

تیغ که سهراب برستم کشید / هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید

گر گهر صلح پذیرد نظام / حلقه بگوشم برضای تمام

ور ز سر کینه فرازی سنان / باز کشم تا بتوانم عنان

گرچه که از گردش دور سپهر / تافته بر سر من همچو مهر

ور همه آتش زنی از چار سوی / روی بتابم ز تو از هیچ روی

تیر تو گر خواست بجانم رسید / من بکشم تا بتوانم کشید

چشم توام تیر برابر بکش / خون توام تیغ جفا بر بکش

تیغ توام سوی توام خون کشید / بر سر خود تیغ کسی چون کشید

گر بکله تاج ستان توام / عیب بکن گوهر کان توام

ور بهوس تاج ترا در سر است / من گهرم تاج مرا در خور است

گرچه توی درخور تاج و نگین / ملک بمن میدهد انگشترین

چون کمرم از تخت سرافراز گشت / تاج تو بر تارک من باز گشت

بهر تو شد ساخته چتر شهی / داد بمن پرتو ظل اللهی

تخت جهان بهر تو بر پای کرد / لیک بر آن تخت مرا جای کرد

کرسی زر بهر تو کردند ساز / پایه نقش بست بگوهر طراز

خواست یکی خواسته لیکن نیافت / آنکه نمی‌خواست بره خود شتافت

رفت یکی در طلب لعل سنگ / ریزه سنگیش نیامد بچنگ

وان دیگری را که غم آن نبود / لعل چنان یافت که در کان نبود

کوشش بیهوده ز غایت برون / کوشش آن بیست بهاون درون

گفتن چیز بگویم و نغز نیست / نی ز تو کز هیچ کسی نغز نیست

در نظر من که فلک سر نهد / جز تو کرا زهره که افسر نهد

این تن من نیست که بر تخت تست / عکس تو بر آینه بخت تست

تا که فلک غره نمای من است / روشن مه پرتو رای من است

تیز ببین در رخ نورانیم / کاختر بخت است به پیشانیم

طلعت من بین و بوجشت مکوش — مهر خود و دوستی من مپوش

ور به یقین در دل تو آن هوست — بنده فرمانم و فرمان تراست

تاج زمن می طلبی چرخ سای — بر سرم آتا کشمت زیر پای

مردی نو شده از آن امر چیست — باز شد و کرد حکایت درست

باز پیغام پدر جانب فرزند عزیز

ماجرای که زخون بود دلش را بمیان

شاه سخن را دگر از سر گرفت — نکته بر آرزم تری برگرفت

کای زنسب گشته سزای سریر — در پسری همچو پدر بی نظیر

چشم منی هیچ غباری میار — دیده نشاید که بود پر غبار

ور چه غبارست ز کار توام — سرمه چشمست غبار توام

کین نکنم لیک بتمکین کنم — مهر ترا گر کنم کین کنم

تا تو ندانی که درین جستجوی — از پی ملکست مرا گفتگوی

گر چه توانم ز تو این پایه برد — از تو ستانم بکه خواهم سپرد

لیکنم این راه نمونی بملک — از پی آنست که چونی بملک

شکر که شد زنده در ایام تو — من ز تو و نام من از نام تو

باش بکامم که بکام توام — زنده و تا زنده بنام توام

من ز تو زنده تو بزی دیر سال — تا ز تو من نیز شوم زنده حال

زندگی از مرگ ندارد گزیر — لیک تو خوش میری و هرگز ممیر

خواهمت از جان که نپایی مرا — گر تو بخواهی و نخواهی مرا

منت بخواهم تو نخواهی مرا — ور تو بخواهیم چه خواهی مرا

من خودم آمده پهلوی تو — کار زر و آوردم را سوی تو

خور ز پی دیده هر دم سپست | چند تو هر امر دگر باید بست
لیکن ازین غم نتوان چشم دوخت | شمع بمهتاب نشاید فروخت
شنگ چو زد در دل من کیقباد | نامهٔ کاوس کی آزرم بیاد
مهر خدا صوت نوشتم بجای | روی بگردان تبرش از خدای
نقش چه پر زد و ورق ساده را | باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد و بپیرای راز | قصهٔ آزرم با زرم ساز
شاه چو پولاد پدر زم دید | تیغ سیاست بمیان در کشید
گوهر دل را بوفا آب داد | سلک سخن را گهر تاب داد
باز جوابی که پسندیده بود | گفت بتدبیر پسندیده زود

باز از شاهجهان پاسخ پیغام پدر
شربت انجبات از پی سوز هجران

کای شه مشرق شده چون آفتاب | ذره تو جهان تا حد مغرب بتاب
من که گلی رستهٔ باغ توام | پرتو از نور چراغ توام
شاه شمرانم شده بر همگنان | گر زره فرمان تو تابم عنان
گر همه بر ماه رسد افسرم | هم بته پای تو باشد سرم
من که زده در دو ازده اقلیم کوس | لشکری آراسته ام تا بسند
سد سکندر زده ام از سپاه | فتنهٔ یاجوج مغل را بتاه
تا بحد سند ز بالا تبان | من چه بجم پیش نیاید زبان
روی تو چو خورشید ز مشرق برآی | من بجم اسکندر مغرب گشای
شو تو سوی کامرو انگیز رخش | من کنم اقصای عراقین بخش
خیز تو از قلعهٔ چین جوی گنج | من ز در روم شوم سیم سنج

خازن شه آمد و در باز کرد ‌‌ دادن افسر ز سر آغاز کرد

گشته جهان معدن ترّ عدن ‌‌ گرد زمین باز ز صامت سخن

هر که دران بزم سخن ساز گشت ‌‌ دامن پر گوهر و زر باز گشت

بسکه ز زر گشت زمین ناپدید ‌‌ هر که زمین جست نشانی ندید

شاه چو از خون قدح گشت خوش ‌‌ دل بجگر گوشه شدش مهر کش

خواست دلش تا بخوشی جام می ‌‌ نوش کند بر رخ کاوس و کی

کرد اشارت که در آمد به پیش ‌‌ خاک ببوسید بر آیین خویش

زان گل نو رسته دل تاجور ‌‌ شد ز گل تازه و تر تازه تر

بر رخ آن گل می احمر کشید ‌‌ لیک ببوی گل دیگر کشید

دیده بران نو رسیده داشت ‌‌ دل بدگر مرد تک دیده داشت

زیور افسر بکلاه او فکند ‌‌ قرعه بخورشید بماه او فکند

گرچه دلش مهر بکاوس داد ‌‌ هم ز دلش دور نشد کیقباد

باده همی اشت بر آتش که خیز ‌‌ قصه غیبت بخصوصش بریز

لیک شکوه مهی و تاج کی ‌‌ دست بدامانش همی زد که هی

چون اثر شوق ز غایت گذشت ‌‌ گفته دانش ز کفایت گذشت

روی بکاوس کی آورد و گفت ‌‌ تا شود آگاه بخورشید جفت

شوی برادر شود آراسته ‌‌ باسپه و کوکبه و خواسته

جست لبی بی بدل قیمت گران ‌‌ دیده فروز همه قیمت گران

بی عدد از رشته دُرّ دری ‌‌ دوخته زان رشته لب جوهری

سلک دگر از گهر شب چراغ ‌‌ هر گهری مملکتی را خراج

لعل که بود از نهایت برون ‌‌ سنگ ز مهر از پی شان خورده خون

جامه هندی که ندانند نام ‌‌ از تنکی تن نما بد تمام

نی نکند سوزنه اندر تو کار | باش که تا در رسد آن شرمگار
آمدنم نزد تو این کار بود | کافسر و اقلیم توانم ربود
این قدرم عرصهٔ زمین ملک هست | کم نرود سوی دگر پایه دست
لیکنم از بسکه تو دل کشید | میل توام رخت بمنزل کشید
هیچ بس است آنکه بدار پیش ازین | نیست مرا طاقت غم بیش ازین
تشنهٔ دیدار توام روز و شب | شربت خود باز بگیرم ز لب
از تو نشاید که به نیسان دم | تشنه دل از چشمهٔ حیوان دم
شاد کن این جان غم اندیش را | روی نما منتظر خویش را
تختهٔ حال دل زشتم بخوان | یا من آیا بر خویشم بخوان

از پدر آمدن شاه جهان کیکاوس
سبب برادر چو گل نو بسر سرو روان

گشت روان خسرو کیکاوس شاه | سوی فریدون سر زرین کلاه
آمد و از آب سرو وا گذشت | چشمهٔ خورشید ز دریا گذشت
یافت خبر صاحب تاج و سریر | ز آمدن آن در دریا نظیر
تاج بسر کرد و بر آمد بتخت | تا نگرد همچو خودی نیک بخت
گشت مهیا همه ترتیب بار | چتر کشاد از دو طرف چتردار
کرد زبان آوری دور باش | چشم زدن دیده بدر را خراش
روی زمین از سپر و رمح و تیغ | گشته پر از بارقه برق و میغ
گشت صف آراسته تا چند میل | زانبهی آدمی و اسب و پیل
پیش دویدند سران و سپاه | تا لب آب از پی تعظیم شاه
پیش رکاب شه مسند نشین | جبهه نهادند بر روی زمین

سیر نمودند بزیر عنان | تا بدر شاه شتاب افگنان
بر در دهلیز شه تاجبخش | جای ادب دید در آمد ز رخش
تحفه آورده همه کرده راست | شد و وصف آراسته انچه بخواست
پیشتر ک شد بزمین برد روی | رفت زمین از تواضع بموی
شاه برویش چو نظر کرد چست | دید در آن آینه خود را درست
گرم فرو جست ز تخت بلند | کرد بآغوشش تن ارجمند
داشت بآغوش خودش تا دیر | سیر نشد چون شود از عمر سیر
با خودش از فرش به اورنگ برد | تخت کیان باز کیان را سپرد
گاه خوشش خواند بر غم سپهر | گاه ببوسید سرش را ز مهر
گاه ز پایش بکف افشاند خاک | گه ز بناگوش خویش کرد پاک
گاه ز دیده به نثارش گرفت | گاه دوبار بکنارش گرفت
گاه نظر بر رخ زیباش کرد | گاه دل از مهر شکیباش کرد
گاه بیک دیده شدش همنمای | گاه بچشم دگرش کرد جای
چونکه دو افسر بوفا شد یکی | در تتق نور دو جا شد یکی
پرسشش از اندازه غایت گذشت | صد نوازش ز نهایت گذشت
از در دیگر سخن آغاز گشت | قفل ز گنجینه سر باز گشت
شاه بکاوش کی آورد گوش | نکته برون داد خداوند هوش
گنج سخن باز گشاد از ضمیر | داد امانت بامانت پذیر
شاه پدر سیرت پیل ار گرفت | وز دگر اندیشه سخن برگرفت
جام طلب کرد و بعشرت نشست | نی ز می از خون عدو شست دست
از رخ فرخنده آن سرو کی | بلبله بلبل شد و گل کرد می
رهزن عشاق شد آواز چنگ | باده روان گشت در ان [illegible]

هر چه به مجلس غزل تر زدند | جمله به نام شه کشور زدند
بربط را و مطرب فرخنده فال | دور صبا داد از غزل اغزل
با خوشی دل چو شود باده کش | زین غزلم گوش گرایش خوش

غزل

به باغ سایه بید است و آب سایه | از این سپس من و جانان و جوی آب و سایه
کنون چو باد صبا جمشید پیش از صبح | بگلشنی که روان باشد آب و سایه
بیا بگوش نگر ساقیم کند بیدار | چو خفته باشم و مست و خراب و سایه
به سایه بودم خفته که یار آمد و گفت | چه خفته که رسید آفتاب و سایه
ببوستان منم امروز مجلسی و گلی | روانه گشت می چون گلاب و سایه
در آفتاب نشستن هم از رخ خوش | دگر صراحی و نقل و کباب و سایه
هوای گرم تو نازک بود و جهانا | ببوش با من می‌ای ناب و سایه
چو پای تو شد جان آفتاب نگرد | مسوز جانم و باز آشتاب و سایه
مه منی و دل از بر تو بخطر ان رفت | که سوخته رود از آفتاب و سایه
بگفت خسرو به کشاکشی لطف تا شنید | حریف و مطرب و چنگ و رباب و سایه

رفتن شاه کیومرث بتوزک عارض
بر نشه شرق بجا عرض این جهان

روز دگر کرد چو ناف جهان | مشک شب از آهوی مشرق نهان
ناف جهان مشک زمین اسیر | بادشه آهو نگه ان مشک برد
شاه شد از بستر خود مشک سای | خون بسوی صلح شد از بس رنجهای
شمع دل ملک کیومرث شاه | خلد الله بمجد و بجاه
خواند و روان کرد بسوی جهش | جدا دبیا کرد برون از حدش

هدیه زربفت خطا و عراق | هر یک ازان طاقه در آفاق طاق

از خز و اکسون دگر پرنیان | زیب تن تاجوران و کیان

اسپ همین اصل ولایت نورد | گاه تک از باد برآورد گرد

سخت کمانها ز مه نو نشده | در خور زه کرده و ناکرده زه

ساده غلامان خطا و تتار | موی شکافنده گهی کارزار

اشتر تو پنیده و پولاد پای | کوه نما از تن کوهان نمای

جنس دگر هرچه توان برد نام | وانچه جنسش نام نداند تمام

ساخته کردند ز هر جنس صد | وز زر و یاقوت برون از عدد

داد بشهزاده که بر جا رسان | خدمت من خلعتی خود رسان

دید که آن طفل وشی خورد سال | رمز بزرگان نشناسد بحال

تو زک آن عارض فرزانه را | خواند و تهی کرد نهانخانه را

هرچه ز کاوش شنید از نهفت | پاسخ آن از نهان باز گفت

کانچه دل شاه بدان مایل است | رای هر انچه همان در دل است

دل ز کین کرد روانم بتو | کار زوا آورد کشانم بتو

تن بتو فا گرچه که خالی نبود | دل ز تمنای تو خالی نبود

ورنه تو دانی که بشمشیر تیز | کس نکند با پدر خود ستیز

ظاهرم از نقش خلافی گذشت | باطنم از جاده وفا برنگشت

آن نه خلاف تو پسندیده ام | مصلحت ملک چنان دیده ام

تا چو شوم با تو مخالف بپوست | دشمن تو باز شناسم ز دوست

جلوه کنم از همه رو آن جمال | تا ز هر آیینه چه بینم خیال

دوست بود راه نیکی برد | دشمن از اندیشه بد بگذرد

مغفر دگرش بنده کله گوشه نهاد — راست به سر دامن اخلاص ستاد

با یک هندی مغلق زنی — در صف خود گشت بتیغ افگنی

شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت — چشمهٔ خورشید ز سهم آب گشت

گر مگسی زد به سر تیغ پر — شعشعه در سر مگس کرد اثر

کارگزاران همه رستند پیش — سجده کنان پیش خداوند خویش

پیش عنان بانگ سواری زدند — سکهٔ نو بر درم نو زدند

رفت خرامان ملک ارجمند — تا در دهلیز به پشت سمند

چشم چو بر گلشن بخشش فتاد — گشت پیاده چو گل از پشت باد

روی چو گل سود به پشت زمین — گشت زمین پر سمن یاسمین

حرمت آن خسرو دین پناه — داشت به آیین بزرگان نگاه

آمد از اورنگ بزرگی فرود — دست بگل برزد و گفتش درود

برد ببالای سر پیش نشاند — وز مژه بر ماه گهر می‌فشاند

خون خودش دید بجان در رسید — خون خوش از دیده روان بر دمید

کرد چو نورش بدل و دیده جای — گاه سرش بوسه زد و گاه پای

شهر جگر گوشه ز سر تازه کرد — جنبش خونش به جگر تازه کرد

گاه ز رحمت بکنارش گرفت — وز سر تا پا به نثارش گرفت

گاه بیاقوت لبش داشت هوش — کرد پر از لولوی ناسفته گوش

روی چو در آینهٔ پاک خواند — آینه را بر سر زانو نشاند

دید از آن گوهر نیکوی خویش — ز آینهٔ زانوی خود دید خویش

بسکه مبارک نظر تاجور — ماند بنظارهٔ لولوی تر

دیده زمانی ز رخش بر نکرد — میل به آیینهٔ دیگر نکرد

در رخ آمد به همی دید شاه | هیچ نمیکرد بعارض نگاه
عارض از آئین ادب پروری | بود کمر بسته بخدمتگری
تا نظر شاه بر آنسوی تافت | خدمت عارض محل عرض یافت
تحفهٔ شاهانه که با خویش برد | کرد نمودار بخازن سپرد
هدیه چو ارزنده بکران برد رخت | گشت سخن تازه ز اسرار بخت
مرد خردمند پسندید بهوش | ریخت ز لب آنچه در آمد بگوش
شاه بدان مژده شادی فزای | هیچ نگنجید ز شادی بجای
داد بعارض چو قباهای خاص | نادره خرجی همه زر خلاص
یافته چندین کمر از در و لعل | دشت نوردان همه بسته نعل
داده بشهزاده کیومرث نیز | تحفهٔ آن ملک ز هر گونه چیز
پیل بسی زیر عماری زر | باز عماری همه گنج و گهر
وعده چنان رفت که فردا پگاه | جنبش خورشید شود سوی ماه
منزل سعدین شود برج بخت | مجمع بحرین شود در دو تخت
از دو طرف تخت مطرف شود | ور ز دو شرف تخت مشرف شود
گشت مقرر چو قراری چنین | سکه چو زر شد ز عیاری چنان
خرم و خوش عارض فرزند شاه | باز نوشتند سوی خانه راه
حال نمودند بدارای ملک | کاب در افزود بدریای ملک
کار که اقبال خداوند خواست | شد همه ز اقبال خداوند راست
وعده بفرداست ملاقات را | ساخته شد رسم مراعات را
شاه بفرمود بفرمان بران | ساختن برگ و نوای گران
از تحف و خدمتی و یادگار | گوهر و یاقوت ز بهر نثار

انچه ببایدهمه یکجا کنند / جمله بترتیب مهیا کنند

کار چو بر کارگذاران گماشت / خود می شادی طرب پیش داشت

جام همی خواست ز ساقی مدام / تا فلک از دور فرو برد جام

زخمه قانون که همی کند تار / بود از دور رگ جان خار خار

ساغر خور چون بزمین داد تف / کرد پر از در قدح شب ز کف

شاه ز بهر می که بکف بر گرفت / جام ز کف در در و گوهر گرفت

ساقی خورشید وش ماه چهر / دور همی کرد چو مه بر سپهر

جام همیداد چو خورشید و ماه / زهره همی رفت بدورش راه

تا ابدش باده خوش باد نوش / نغمه طنبور نشاطش بگوش

این غزلم گرچه ندارد محل / مشکل من از کرمش گشت حل

غزل

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا / پیش تو خورشید و ماه رو ننماید مرا

بسته بیست این قلم با دگرانش مبند / کاش که با دیگران دل نگشاید مرا

جان من آن مه وز رفت قلم رخت باید بپیش / یارب این وز بیش پیش نیاید مرا

رو ننماید ز اشک چهره من تا بنو / از تو چه خونابه بهار و ننماید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در خانه / پیشتر از من دو هیچ نیاید مرا

دل نشنیدم که دوش لعل تو بوسید و برد / پیش چنین من دو فی زیست نشاید مرا

سینه خسرو ز تست آینه تنگ خورد / مصقله وصل کو تا ببرد آید مرا

اتصال مهر و خورشید و قران سعدین / چرخ گرد انست بگرد سر ایشان گردان

گشت چو دریای سپهر آبگون / داد روان چشمه خور را برون

کشتی مه سوی کران ساز کرد | چشمهٔ خورشید بدو باز کرد
شب که بکف داشت در شاهوار | کرد بران چشمه و کشتی نثار
شاه دران ناحیه کاول نشست | دستگهی دید درو تنگدست
از چپ و از راست نظر برگماشت | تخت و جمشید مسافت نداشت
شد زر بر دست عوض کوچ کرد | سوی فرودست برآورد گرد
پیشترک شد قدری زان سواد | نصب علم را رقم فتح داد
دور سراپردهٔ سیاره سای | برلب آب سر و شد بپای
در محلی کاب روان تنگ بود | گرچه که پهناش بفرسنگ بود
تا بگه عبرهٔ آن شاه شرق | زو در دو ره سیر نماید چو برق
تاجور آن سوی خود از جای خویش | آمده بد پیشتر از شاه پیش
کرده سراپرده مقابل بلند | منتظر دیدن آن ارجمند
شاه همه روز متاعی که خواست | جمله بترتیب همی کرد راست
روز چو آخر شد و گه بگذشت | چشمهٔ خور خواست ز دریا گذشت
تاجور شرق بر آهنگ آب | کرد طلب کشتی گردون شتاب
پیش کشیدند بهشتی شگرف | سدرهٔ طوبی بمحل کرده صرف

صفت کشتی و دریا میان کشتی
موج دریای که رفته ز کران تا بکران

ساخته از حکمت کار آگهان | خانهٔ گردنده بگرد جهان
نادرهٔ حکم خدای حکیم | خانهٔ روان خانگیانش مقیم
اهل سفر را همه بروی گذر | همره او ساکن او در سفر
گاه روش همره او گشته آب | آبله در پاش شده از حباب

جاریه هندی زبانش سلیم / حامل چندین بچه لیکن عقیم

عکس که بنمود به آب اندرون / کشتی خصم است که بینی نگون

ماه نوی کاصل وی از سال خواست / یک مه نو گشت به ده سال راست

ماه رسن بسته چو دلو استوار / یافته در خانهٔ ماهی قرار

گشته گه سیر هلالش نگون / عکس هلال است به آب اندرون

صورت آن تخت که شد بی بها / عین چو ابرو شده بر چشمها

لیک جز این فرق ندانم کنون / کوست به سر افراخته ابرو نگون

ابروی داده به سر چشمه نور / چشم بدان ابروی نیکوست دور

همچو کمان پر خم و تیر از میان / تیر ستاده است و کمانش روان

راه نخواهد به مدارا شدن / راست چو تیری بگذارا شدن

او برسد سیر فلک را باوج / تیر به تیرش نرسد گاه موج

تیر در وگرچه که پیش افگنند / پس فتدش گرچه که پیش افگند

پیشتر از مرغ پرد در کشاد / پیشتر از باد رود روز باد

رفته دو منزل بدمی بلکه چند / بار رسن سلسله و تخته بند

بسته به زنجیر مسلسل دراز / بحر روان و شده زنجیرساز

یک زدن چشم که بینیش پیش / تا بزنی چشم نه بینیش بیش

بر پرد از جای نجنبیدنی / نیست درین هیچ پرانیدنی

همچو کلنگان بهوا سرفراز / پر چو حواصل دو سو کرده باز

مرغ گران از پر چوبین پرد / طرفه بود لیک نه چندین پرد

هر طرفش ره بشتاب دگر / هر قدمش سیر به آب دگر

از تگ طوفان شکنش و رشتاب / معجز نوح آمده بر روی آب

گرچه بدر یا گذرد بیش و کم — آب بنا شد نگرش تا شکم

دیده شب و روز بسی گرم و سرد — رفته بهر سو ز پی آب خورد

تخته پی حرف گرفته بکش — باد بر آب از هوسش حرف کش

تخته شدش پیش معلم درست — طرفه که صد تخته بیکبار شست

دست چو در آب فرا افگند — آب بدست آرد و باز افگند

هیچ چو انمرد کش آید بدست — سیم و فراوان و نیاید بدست

لطمه زده بر رخ دریا ز زور — آب از ان لطمه بفریاد و شور

دیده دل دست خداوند خویش — بر رخ دریا زده صد لطمه بیش

تا عمل بحر شدش مستقیم — آمده از بحره دریاش سیم

پیشه ملاح در و سیم پاش — تیشه نجار از و در تراش

مرکب بحری ز سفر گشته چوب — بر طرف بحر شده پای کوب

بگذرد از آب سوارش بخواب — غرق نگردد چو سواران آب

در ته آن آب سبک خیز نیست — اگر چه که صد نیزه بود تیز نیست

جوجی که بگریست تر و آبدار — گاه لبش گیرد و گاهی کنار

در ره بی آب نداند شدن — کیست که بی آب تواند شدن

خاک نخواهد که غبار آورد — تیرگی دیده ببار آورد

آب اگر گرد بگردد برش — هیچ ز گرداب نگردد سرش

با سبکی بار تواند کشید — از سبکان بار کشیدن که دید

موج گران یافت سبک رود — هر چه گران گشت سبک رود

گرچه که ده سال ته بار از درخت — هم تهی از بار نگشت این بخت

طرفه درختیست نمودار او — کادمی و اسب بود بار او

شاه در آن خانهٔ چوبین نشست / وز پل چوبین همه دریا ببست

آب شد از بحر روان تخته پوش / کرده ز هر تخته معلم خروش

موج سوی چاربه می برد دست / پیل بسیلیش همی کرد پست

نعرهٔ ملاح که می شد باوج / بر تن خود لرزه همی کرد موج

سلسلهٔ موج ز دامی که یافت / ماهی ازان دام خلاصی نیافت

آب ازان غلغله زاندازه بیش / گرد همی گشت بگرداب خویش

بسکه بجوشید زمین همچو دیگ / آب روان تشنهٔ گل شد بریگ

کشتی پوینده که چون تیر بود / بود بجایی که زمین گیر بود

وز خلل پشت کشف ناتوان / داشت بسی رخنه ببرگستوان

عکس سنان ها که فرو شد بآب / بست به پهلوی نهنگان طناب

کشتی شه تیزتر از تیر گشت / ور زدن چشم ز دریا گذشت

راست که شه بر لب دریا رسید / گوهر خود بر لب دریا بدید

خواست که از سوز دل بیقرار / در جهد از کشتی و گیرد کنار

صبر همی خواست نمی آمدش / گریه نمی خواست همی آمدش

بود برین سوی معز جهان / ساخته بر جای ادب جان شهان

چونکه دران شیفتهٔ خویش دید / شیفته تر شد چو ازو بیش دید

پیش شد از دیده نثارش گرفت / شه پدر دید و بکنارش گرفت

تشنه دو دریا بهم آورده میل / تشنه و از دیده همی آمد سیل

یکدگر آورده بآغوش تنگ / هر دو نمودند زمانی درنگ

چون گل و غنچه که جدا از خزان / دور نشد آن ازین این ازان

جان بد و تن بود یکی از نخست / صورت تن نیز یکی شد درست

هست پدرم صاحب تخت و کلاه — بنده برین گونه شدم پیش شاه

هر که ازین پایهٔ والا برد — نسبت خدمت هم ازینجا برد

بود ستاده نفسی هم بجای — هم نفسش نیز ستاده بپای

گرچه پدر بر سر تختش کشید — نشست فرود آمد و پیشش دوید

چون خلفان شرط وفا می نمود — خواهش عذر بسزا می نمود

دولتیان هر طرفی با صدف — کرده طبقهای جواهر بکف

لعل و زبرجد که در آمیختند — برد و سرافراز همی ریختند

توده لعلی که بهر گوشه بود — روی زمین پر ز جگر گوشه بود

زاد تو گویی ز زمین زر و سیم — جا نه شد خاک ز درّ یتیم

چون پدر اقبال پسر تازه کرد — زان شرف آفاق پر آوازه کرد

گفت که امروز بس است این قدر — روز دگر جلوهٔ ملکی دگر

شکر خدا را که رسیدم بکام — کام دل خویش بدیدم تمام

زین نمط از کام چو دمساز گشت — فرق پسر بوسه زد و باز گشت

رفت پدر کشتی مقصود راند — باز پسر بحر بکشتی نشاند

کرد طلب کشتی دریانشان — کشتی زر داد بدریاکشان

سیل روان شد ز محیط شراب — تا بلب آمد همه را جوش آب

غوطه خورانید ز سر برگذشت — کیست که جز شاه جهان درگذشت

هوش بگرداب فرح در فتاد — داد همه رخت ادب را بباد

عقل شد از بهر کشیدن درون — او هم از آن قعر نیامد برون

چنگ ز گیسوی سیه دام بافت — گرچه در افگند نشانی نیافت

عقل اگر شد بقدح ناپدید — عقل عقیلست نباید کشید

عاقل و دولت که مبادا ش نقل — باد سرافراز جهانی چو عقل
باده که از عقل رباید چراغ — تا ابدش عقل فزای دماغ
چنگی او عقل فزای جهان — عاقله عیش و نشاط شهان
این غزل از تار ترنم سرای — در سر او یافته چون عقل پای

غزل

خورم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد — آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده بر رہ چو گل بشد و نبود خبرش — گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد
تن چو پیچش که بر سیل مژه کشتی راند — از پس قطع سواحل بکناری برسد
لذت دیدن دیدار بجان کار کنند — جان بیکار شده باز بکاری برسد
گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود — هر کجا از قدم دوست غباری برسد
ای خوشا تلخی پاسخ که دهد بعد از عمر — که خماری شکن از بهر خماری برسد
لذت وصل ندارد مگر آن سوخته — که پس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر — که خزان دیده بود پس بهاری برسد
خسرو ار یار تو گر می نرسد خود میگو — بهر تسکین دل خویش که آری برسد

ذکر در اسپ فرستادن سلطان به پدر
هم بدان گونه که در باغ وزد باد خزان

شد گره چرخ چو گسست بجای — نعل مه افگند یکسمند ز پای
زرده صبح از طبق خاک جست — رفت بمیدان افق بر نشست
شاه فلک مرکب جوزا ستام — هم شه و هم شاه سواری تمام
جست نهنگان تگاور ز پیش — در دل دریا نشده ز آب خویش
رفت امیر آخور و آورده زود — هر چه در اطراف جهان باد بود

بلکه پر از باد روان گشت دشت	مرکز خاکی کرهٔ باد گشت

وصف اسپان که ز سرعت بحر وقت جولان نتوان گفت که خارج از جهان‌اند یا داخل جهان‌اند

تیز تکانی همه تازی نژاد	چون دمه آتش و اینان باد
گرد سری همه گردن دراز	تا بفلک گردن شان سرفراز
تیز تک و گوش چو پیکان پدید	بر سر یک تیر دو پیکان کشید
سر چو برافراخته با اوج مهر	ساخته از چشم چراغ سپهر
از سر آراسته پا تا بفرق	گاه روش ابر گسستن چو برق
در کله بی دستهٔ دن چون پرن	کوفتن پا بطرق کرده فن
نازکنان بر صفت تازگی	زخم نخورده گه از چابکی
کبک خرامنده بصحن سرای	کبک وان را زده زاغ پای
هیکل شان گرم چو آتش گهی	آتش شان چوب نخورده گهی
کوه گران لیک گران سنگ نی	یک تک شان چند فرسنگ نی
سنگ و ران کوه شان ناپدید	کوه که بی سنگ بود کس ندید
از تک شان کان ره صرصر زده	باد بدیوار کسی سر زده
ز آتش آن گرم روان همچو تیر	سوخته شد کرهٔ گرم اثیر
سرعت شان از تک شان بیشتر	گاه تک از خود بخود ری بیشتر
ذره جولان بفلک راه شان	سنبل چرخ چراگاه شان
بی سم شان کوه ندانند خمید	بی تک شان فتح نیاید پدید
پا ننهاده بزمین هیچ جای	بر سر گردون شده جولان نمای
کرده هوا در ته ایشان زمین	پا ننهاده بزمین جز جبین

آب روان از پی صحرا گشت / باد صبا از پی گلگشت دشت

گه به لگد خشت زمین بشکند / گاه به یک جست دو گنبد فکند

از لگد پا که به یک پی فشرد / خرگه بر نه کره را کرد خرد

چون سم شان لرزه بگیتی فگند / کره نا کند زمین را بکند

گاه روش زان سم گیتی نورد / از کره خاک بر آورد گرد

کاسهٔ سم کز طبق آزاد گشت / گرده بچشمن زمین آشام دشت

باد گرفت اسپ کسان از بسی / وز روشان رفت بصحرا خسی

گرچه که زاده شده پابند پای / هم که گل مانده صبا را بجای

بر سر نه چرخ بود جای شان / گر نبود بند بهر پای شان

بر سر بدخواه روان تر شده / وز سبکی دیده درون در شده

پیکر آن راه نوردان پاک / باد مجسم شده بر روی خاک

صورت شان از روش اندیشه / وهم مصور شده اندر ضمیر

گشت چو سیاره منازل سپر / باد سبک سیر شده نعل زر

زان مهره یافته در بسیج باد / باد بسی گرد لب باره داد

جوشش کمیت از سر میدان شاه / مست همی کرد کسان را براه

شکل سیاهان سرافراخته / آتشی از دود سلب ساخته

آتش سوزان که ز تاب وجود / هم ز تن خویش بر آورده دود

تیزی خنگان محیط آزمون / آب ببرد از فلک آبگون

گنبد شان کرده فلک را خراب / گنبد آبی شده بر روی آب

سوسنیان غنچه فش نرگس نمان / وز دم شان نرگس و سوسن بیان

چال گلرنگ برآمیخته / باد صبا را بگل آمیخته

داد به آرنده لباس عجیب | قیمتی او در همه عالم غریب
سلخ لعاقی همه از لعل ناب | لعل که خورشید ندیده بخواب
از پی شه چند طرائف دگر | طرفه اطراف همه بحر و بر
وعده چنان رفت بهنگام شام | جلوه کند مهر بماه تمام
مرد سخن سنج گزان سلک در | کف خود و کفه خود یافت پر
آمد و بگشاد ترازوی راز | نکته سنجیده بسنجید باز
شاه بفرمود بفرش کشان | زینت فرش و تتق زرفشان
هر همه در حجله بار آمدند | بار گشادند و بکار آمدند
نصب شد اورنگ شه از پیشگاه | پایه بپایه سپر او تا بماه
تاج مرصع که برآویختند | یکسر از آب گهرش ریختند
بود تتق جمله ز زر بافته | پرده در از گهر بافته
پرده دیوار ز یاقوت بود | کله بالا ز زمرد شود
فرش زمین بود مسلسل ز زر | دره آن خاک زمین نقره گر
هر که درآمد بچنان منظری | صورت خود دید ز هر گوهری
یک تنه زو شد متصور هزار | بین که هزارش چه نمود از شمار
شاه در آنخانه درآمد بتخت | آینه دید بنمودار تخت
خانه از و شد همه صورت پذیر | با همه تصویر نبودش نظیر
خواست ز ساقی می آینه فام | دید در و صورت خود را تمام
گشت سکندر که ز گنجینه ها | داد ز رو که دنو آیینه ها
با دل آیینه اسکندرش | باده خون رنگ صفا پرورش
داد مر این غزل پرخیال | بر دل چون آینه او جمال

گاو فلک ریخته عنبر براه | گاو زمین ساخته پرچم سیاه
طاس فلک شد علم زرنگار | روی زمین شد علم سایه‌دار
از نم شبگیر که هر سو فتاد | کوس سحر هیچ صدای نداد
از نم شب گشته به تندی روان | پر ز جلاجل شده برگستوان
گر چه هوا پر ز جلاجل نمود | هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
چرخ چو یک حلقهٔ انگشترین | بر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک پر ز نگینهای زر | زرد چو زنبور برآورده سر
زان همه زنبور که از نور بود | پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود
خوشهٔ چرخ از علف خانه خیز | بهر خروسان سحر دانه ریز
بود خروس سحر اندر عدم | ورنه چرا دانه نمی‌گشت کم
مرغ شب آهنگ نواگر شده | نغمه ز سینه‌ش بهوا بر شده
شیر که از بس که بالا برید | مرغ مسیحا بمسیحا رسید
کرک شب تاب بصحن جهان | همچو شرار از سر آتش جهان
چرخ کمان شکل بتیر شهاب | شانده پر زاغ به پر عقاب
تیر شهاب از دل اخضر گذشت | روشن از این هفت سپر برگذشت
آتش خورشید چو گرمی نمود | زآتش او چرخ برآورده دود
روز ز دریای فلک شسته دست | چشمهٔ خور در ته دریا نشست
طرفه که خورشید چو در شد بچاه | گشته روان ورق زرین بماه
در شدهٔ آن چشمهٔ روشن بچاه | خون شفق سرخ شد انگه سیاه
بلکه چو خورشید شد آتش فشان | زود هما از رنگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو رو در کشید | روی زمین کرد سیاهی پدید

پرتو خورشید کند از حمل		سرخی خون را بسیاهی بدل
خور چه شود تافته از تاب وی	ق	روی پر از قطره نماید ز خوی
طرفه که چون تابش خورشید نهان		گشت پر از قطره رخ آسمان
نافه بدید آهوی مشکین عطا	ق	نیست طلب کردن مشک از خطا
طرفه که گم گشت چو آهوی مهر	ق	مشک فشان گشت بگیتی سپهر
قرصهٔ خورشید که بر خوان بود		خلق بر او آخته دندان بود
طرفه که چون قرص خور از خوان فتاد		چرخ لبالب همه دندان گشاد
مست شده از قدح دور مهر		بر زمین افتاد ز بام سپهر

صفت شمع که چون بر سرش آید مقراض
در زمان چاک زند پردهٔ ظلمت ز میان

شمع سهر بزم گهی سرفراز		خاصه به بزم شه عالم نواز
شمع نه بل اختر عالم فروز		در دل شب شعشعه پیوند روز
از همه سو روی همه روی چشم		نی پلکش دیده و نی موی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد		هر که بدو زد نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسر		زیستنش آخر شب تا سحر
نادر شخصی که ز نور صفاست		زنده بماند چو سر آید حیات
جانش که از سوز رسیده بلب		زنده از آن داشته بسیار تب
چون ل سوزانش سر گشت		جان شده از روی ل شب زنده گشت
شد بگه صبح حیاتش تمام		عمر ز سر یافت بهنگام شام
کرد چو مقراض ببوسش گذر		بوسه زدش بر لب و ببرید سر
بسکه سر او شده با زبان		کرده سر اندر سر کار زبان

تیغ رسید و سرش از تن ربود — او بزبان کرده جرا یه چه سود

سوز لبش داشت که چندان گریست — تا نه بریدند سرش بانه زیست

ساخته از دود مدادی ز سر — داده به پروانه سوادی ز سر

بسکه گزیده شده از زخم کار — داده سر خویش گزیدش هزار

زان همه نیشی که نه زنبور خورد — عاقبتش سوختن آغاز کرد

صفت نور چراغی که اگر پرتو آن
نبود در دل شب کور بود پیر و جوان

گشت روان خانه بخانه چراغ — آتش او در دل شب کرده داغ

گرم دماغ آمده در هر وثاق — بینیش از گرم دماغی بطاق

پنبه دهانی بزبان دراز — با همه کس گرم سر سوز و ساز

پنبهٔ و آتش نه ده در رو نفش — در شب و ناسوخته هرگز تنش

پیش رو راه ز نور بصر — گم شده را در دل شب راه بر

تا شب از و نور بسا مد پدید — دیدهٔ تاریک جهان را ندید

چرب زبانی بدلش گشته جمع — چرب‌تر و چرب زبان تر ز شمع

شعلهٔ او کز خسلی شوب یافت — صد خلل از سنجک جاروب یافت

تا درهٔ کرد عیان دلپذیر — سنجک جاروب بر آتش امیر

خس همه دیدی و ز البسی — چون همه دیدی آتش خسی

کرده بچوب آتش خود را ادب — وز پی چوب آمده جانش بلب

بسته جهان چشم چو گاو خراس — گوش بفریاد ز آواز پاس

کرده عسس سر بهر کو کمین — کیست که جنبد به بساط زمین

مردم هر خانه شد از رهگذر — مردمک دیده فرو بسته در

موی سیم گرماو تن از خوی بجوش	دیده مردم ز پلک شقه پوش
شقه گرهی از پلک آموخته	وز مژه قند ز بکران دوخته
موی بهم کرده مژه داد تاب	دام ز مو بافته از بهر خواب
فتنه چشم آمده زان مو بدام	تیغ زبان خفته میان نیام
همچو فلک پر ز ستاره جهان	همچو زمین پر ز چراغ آسمان

صفت سیر بروج و روش منزلها
که همه کارگذار فلک اند از دوران

سیر منازل همه نزدیک و دور	منزلتی داد فلک راز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر	وز حد شرطین برآورده سر
بسته حمل حمل بناف بطین	زاد سه سیاره به ثنایت عین
نور گرفته ز ثریا نثار	کوهه کوهان ز گهر زیر بار
ساخته نور از دبران چشم خویش	کحل جواهر فلک آورده پیش
هقعه سه سیاره روشن بدور	گشت مثلث چو به نقطه شعور
هنعه دو آتش که بیکجا نمود	داغ وی از گردن جوزا نمود
بسکه ذراع اطلس گردون نوشت	پرده اطلس همه پیموده گشت
نثره چو ابری شده گوهر فزای	چار گهر ریخته زان پنج پای
طرفه ز یک طرف دو چشمش پدید	دیده چنین طرفه بچشمی ندید
قلب اسد در طلب جبهه بود	جبهه بقلب آمد و بهجت نمود
زبره ز بردست شده چون اسد	بهر اسد کرده ز آهن جسد
مهره صرفه بدم شیر گم	مهره صرفه باشد او را بدم
پیچ گهر یافته عوا بزیر	پنجه شیر آمده بر ران شیر

رسته سماک از حد سپهر آمده — رفته بمیزان و ترازو شده

عفر چو سطری کژ و در وی سه حرف — راستی اندر خط میزانش صرف

شکل زبانا بچنان داوری — بر سر عقرب بزبان آوری

عقرب از اکلیل سه گوهر به پیش — هر سه گهر سفته بیک زخم نیش

روی چو بگشاده سه جوهر جوی — قلب شده عقرب پوشیده روی

شوله شده بر سر عقرب چو خار — داده دوگان شعله آتش شرار

شکل نعایم چو سریری بجای — کرده شده با راستی هشت پای

بلده چنان از نظر آنجا تهی — هست دهی لیک ز مردم تهی

سعد شده ذابح بز در نهان — از پی آرایش خوان جهان

سعد بلع در شکم بز درون — رفته و آورده دو بچه برون

سعد و سعود از دو طرف درفشان — با اثر سعد ز تثلیث شان

اخبیه با چار حریف درشت — دلوکشان گشته ز بالای پشت

کرده مقدم دو قدم پیش و پس — آب کش دلو شده از هوس

دست موخر سوی ماهی دراز — در دل ماهی شده تا جهر ساز

کرده رشا رشته بچالش بدست — در شکم حوت در افکنده شست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود
که گرفتند و مسعود بیک برج قران

زهره و برجیس بهم بسته عهد — ثور مشرف بقران دو سعد

ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم — مانده ز پشت بره مرد و گلیم

برج دو پیکر ز در و پر ز نور — دیده اختر ز درش مانده دور

شاه کواکب شده کرسی نمای — کرسی او کرده فلک پنج پای

گشته عطارد باشد جانگیر — شد زده گویی بدل شیر تیر
شیر چو پهلوی عطارد بجست — سنبله در سوگ میان زا ببست
راس چو مریخ ترازو بجنگ — هر دو برابر شده در ورنگ
عقرب دم دار شده قلب دار — کرده هم از کوکبه خود کنار
مشتری از خانه خود بجنب — قوس تهی نیز بجای دگر
بزکه شد پیش هندوی گردون شبان — رفته شبان از سر آن بی زبان
دلو شده و در ته دریا نشست — کاکشان نیز همه شسته دست
کرده زحل در دل ماهی مقام — طرفه که ماهیش بپیش بسته مدام
تیره شبی و مه گردون بخواب — ماه زمین منتظر آفتاب
تا کیش آن اختر عالم فروز — روی نماید که شب آید بروز
نوبت خفتن چو نوا بر کشید — بانگ دهل هم بهوا بر کشید
کاسه برون زد شبی کان دو اوست — گفت سخن کوس فلک را بدوست
ناگهی از دور در آب روان — مشعلها شد چو کواکب عیان
پرتو شان نادره خوش نمود — کاب پر از شعله آتش نمود
عدل شد این تعبیه انگیخته — کاتش و آبی بهم آمیخته
دهر نبوعی فلک افروز شد — کاسته شب اورنگی روز شد
گشت چنان ظلمت شب کم فراغ — کش اثر دود نماند از چراغ
دایره سیاره ز نور یکه زاد — داد همه سرمه شب را بباد
روشنی گشت بعالم پدید — کاول شب صبح دوم بر دمید
مشعلها هر چه در آمد به پیش — نور جهان گشته ز اندازه بیش

تا بجنبش کوکبه آن آفتاب — نور ده خاک شد از برج آب

رخت بنهاد دو سو شد بکار — بست شد از بار گهر جای بار

ریزش زر کز زمین انگیختند — خاک تو گوئی که زر زر بیختند

آنکه همی چید بدامن گهر — دامن پر چید ز لولو بتر

خلق سر از چیدن زر خم نکرد — سر بکشید خم که نظر هم نکرد

بسکه در و لعل بخواری نشست — کس بجهان آب بنیالود دست

نور ده و خورشید شده همقران — انجمن انجم فکن از هر کران

هر دو بیکتن چو دو پیکر شدند — بر فلک تخت چو مه برشدند

گشت ببرجی دو قمر جای گیر — گشت هنر زین بدو سلطان سریر

برج شرف کرد دو اختر یکی — سلک نسب کرد دو گوهر یکی

ملک بیک تخت دو دارا نمود — دهر بیک آب دو دریا نمود

روی زمین فر دو جمشید یافت — چشم جهان نور دو خورشید یافت

خاتم جم را دو نگین دست داد — افسر کسری بدو فرق ایستاد

دبدبه کوس دو لشکر زدند — نوبت اقبال دو سنجر زدند

گلشن دولت بدو گل تازه گشت — صوت دو بلبل بیک آوازه گشت

مصقله چرخ دو خنجر زدود — آینه ملک دو صورت نمود

نور یکی داد دو لوح جبین — لمعه یکی داد دو نور یقین

سایه یکی کرد دو فر همای — پایه یکی ساخت دو لشکر کشای

شاخ بهم سود دو سرو جوان — موج بهم داد دو آب روان

گشت یکی باغ وفا را دو جوی — گشت یکی تیغ صفا را دو روی

گشت زمین آب دو باران چشید — مغز جهان بوی دو بستان کشید

چرخ یکی شد دو باده تمام | بزم یکی شد بدو دور مدام
گشت یکی غم زد و دل خاسته | گشت بیک جان و تن آراسته
بود دو سرو آمده هر دو ببار | سرو دو بد بالش ایشان چهار
صف زده از هر دو طرف صفدران | انجمنی ساخته بیک اختران
هر همه در رشته طاعت قطار | راست چو در رشته در شاهوار
سر به زمین خان خطائی نهاد | خان مغل کاسه کجائی نهاد
بود گه سجده برون از شکی | نقش بساط و رخ مردم یکی
فرش زمین داده صورت نشان | از چه ز نقش رخ گردنکشان
زان سرا بود که در گل نشست | کاسه بهم خورد و سر اشکست
گرد شده خاصگیان هر طرف | ور دو قمر یافته پروین شرف
گاه نشسته بمقام نشاط | گه بزمین بست چو نقش بساط
جامه گل ور شده که تا بهم | سبزه نگه گشت سزاوار زه
جوشن شان از گل بی بها | گشت در افشان چو هوا از ابرها
از گل لعل و سپید و سیاه | گونه بگونه شده رخسار ماه
نقش قبا از خز آب گون | موج برون داده دریا درون
کوه تنانی همه بسته کمر | تا بکمر غرق شده در گهر
قامت شان زان کمر زر رسته | تیر تو گوئی بدو پیکر نشست
مجلسی آراسته شد چون بهشت | خاک شد از غالیه عنبر سرشت
بسکه فشاندند گلاب نشاط | شسته شد از روی چه نقش بساط
بوی گلاب از تنه و آستین | کرده ز نگل جامه گل راستین
بخور و قماری که همی داد دود | غالیه میساخت گل از دود و عود

بسکه شد آلوده ز عنبر زمین — گاو زمین شد همه تن عنبرین
عود همی سوخت چو عنبر بداغ — مشک همی گشت بگرد دماغ
نقل فشانده بطبقهای زر — میوه ز هر جنس چه خشک و چه تر
دیده بادام که سختیش بود — خستگی داشت شکستی نبود
شد بطبق پسته شکرشکن — بهر زمین بوس لبالب دهن
چربی چلغوزه از آنجا که اوست — چرب زبان بود ولی زیر پوست
سرخی نابود ز عناب کم — سرخی خود کرد فزون هم بدم
سایگی از پرتو مجلس بتاب — سایه همی جست در آن آفتاب
هیچکسی آب ز آبی نخورد — سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد
قهقهه بی ادبان کرد نار — شد همه دندانش بدامن نثار
بود هم از میوه هندی بسی — کان مزه را نام نداند کسی
موز که همسایگی به نمود — به بری بود اگر به نبود
نقل ازین گونه دل آسا و نغز — باده کزو بوی خوشش آید بمغز

صفت باده که بینی چو خط بغدادش
بی سوادیش بخوان نسخه آب حیوان

می که عرق از تن مردان کشید — گوهر مرد از دوش شد پدید
پیش چنان گوهر یاقوت رنگ — کوه زده بر سر یاقوت سنگ
بسکه ز هر کف گهر انگیز گشت — معبرش از معبر دریا گذشت
تلخ کمیتی که بهنگام جوش — کف بلب آورد و شد اندر خروش
از سر جوشش همه کف می‌نمود — گرچه که میدان می از شیشه بود
او ز محل کرد بسی زیر دست — آمده بر شیشه ز مشکین شکست

گرچه که چشمش شده با خواب جفت — لیک گهی فتنه چشمش نخفت

عکسش چنان نرگس مست خراب — هر همه را سرمه دهد در شراب

خط نو آغاز شده گرد روی — خاسته زو بر تن خورشید موی

مست رود چون بسوی می پرست — عقل شود شیفته بیچاره ست

هر که بیک جرعه او سر نهد — هوشش بنده برترد بد

می دهد و خون خورد از دل تمام — جرعه باقی نگذارد بجام

ور نه شود مست حریف از شراب — رد نباید که بخفتد خراب

مست ور و بیند او سوی می — او شده مست از می مستان روی

بسکه همه جور بود دور او — هر که بود خون خورد از جور او

از کف او دور دمادم خوش است — ور بمثل جور بود هم خوش است

چون بدهد باده و گوید که نوش — مست برود و گر آید بهوش

ساقی از ینسان و حریفان نغز — ور شده آواز ترنم بمغز

حاصل ازین مجلس فردوس وش — شاه خوش و باده کشان نیز خوش

صف حریفان دو جانب قطار — هر یک از ایشان ملکی نامدار

جام می آنرا که بلب باز خورد — بستد و چون جرعه زمین بوس کرد

کرد سوی تخت بحرمت نگاه — خورد بیاد رخ میمون شاه

بانگ ندیمان قصیده سرا — باز رسانیده سخن بر سما

روزن هر گوش پر از بانگ رود — گنبد سر پر ز صدای سرود

هر دو بیک ره همه سازی بدست — ساخته مجلسیان گشته مست

زن زد و گر سوی بریشم زنی — رشته جان ریشه هر دامنی

صفت چنگ که بی موست تن یک فش

	سوی ساقی دگرش تا ز بمن آوزان	

چنگ سر افگنده سپر افراخته	موی بمویش بهنر ساخته
یک شبه با پای ز سر آمیخته	شی شب بسی روز در آمیخته
نیم کمانی و زهش هست چار	زخمه پیکانش بجان کرده کار
کشتی کاغذ بر و بحرش گذر	کاغذ او تا شده از رود سر
رشته که در گردن خود آورید	گردن او راشده حبل الورید
شیخ عبا پوشش به بزم شراب	پیر ولی ساخته بهر شباب
گرچه چو معشوق کشندش ببر	هم و بدر از ناله عشاق اثر
بس که نماندش برگ از ناخون	رگ بزنی خونش نیاید برون
زاده بسی زخم که در جان نهی	لیک شکم نا بهی گه تهی
پرده ز ابریشم و از مو طناب	گاه بریشم گرو گه موی تاب
صد فن باریک چو مو یافته	زان همه مو چند رسن تافته
بر سر هر موزان رسن جان نشان	هست ز باریکی علمی نشان
هست لباسش ز بریشم مقیم	هم نکشد پای برون از گلیم

صفت کاسه رباب و بسر بش نغمه دست
که در آن کاسه خالیست نغم چند الوان

کاسه رباب از شغب دلنواز	برده دل مردم و جان داده باز
نفس نگیرندش و در نخور نی	پرده به بندندش و مستور نی
زخمه تیزش چو تراشیده گشت	حلق نه کاو ز خراشیده گشت
زخمه بان گشته نه بهر فغان	خون جگر خورده نه زخم زبان
روی ز ورق ساخته مسطر زرود	گرچه نگنجد بکتابت سرود

باز کند لب چو زبان آوری	لیک زبانش بلب دیگری
گروه بهر دستی از آوازه تر	زهر سر انگشت هزاران هنر
خانه چوبین بمیانش ستون	تنگ چو نی باد گر از درون
مطرب از آن دم که دمادم بداد	دم بدم اندر سرش افتاد باد

صفت دف که در دست کشان گویای
صحن گرد اشته و کوبش با بین بچه سالان

دایره دف چو حصاری ز چوب	صحن وی از پنج عروسک بکوب
زهره ز دورش بسر و آمده	چیرش از چرخ فرود آمده
بسته جلاجل بکمر جابجای	چون کمر چرخ جلاجل نمای
بر زبر دست گرفته نشست	گاه زبر دست گهی زیر دست
جاز زبان و دو زبان در دهان	نغز سخن لیک وی از زبان
هر سخن نغز که با دوست کرد	آن همه در پرده و در پوست کرد
گشت دو رو لیک چو بر روی خورد	دست که خود همه یکرویه کرد
روی وی از این سو و از آن سوی هم	گفتش ازین از آن روی هم
گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف	بر کف مطرب ز اصول لطیف
گه ز نمی لرزد و گند پوستش	کاتش خورشید بود دوستش
گاه ز خشکی چو شود گرم تاب	گر دهد آوازه نخواهد جز آب

صفت پرده و آن پرده شناسان شگرف
که بهر دست نمایند هزاران دستان

رود زنانی همه باریک سنج	پرده در ابریشم باریک رنج
تار ابریشم رگ جان ساخته	جان ز رگ چنگ برانداخته

این بصفت مرغ نموده ورنگ	مرغ ولی چنگل بازش بچنگ
آن شده گنجشک بگاه نوا	مرغ درآورده ز رروی هوا
گاه ترنم بنوایی که خواست	جانب چپ پرده شد از راه راست
گه بحسینی طرف پرده زن	پرده کشا گشته لب چه حسن
گه ز نوازان که نوازنده گشت	جان جهانی بنوازنده گشت
گاه برآورده نوا بوسلیک	دل شده چون غنچه ز نسیم سلیک
گه غلط انداز سپهر مند را	تنگ شده عرصه نهاوند را
گاه بنغمات ترانه دوگاه	یافته در عرصه باخرز گاه
گاه ببر چنگ چو معشوق تنگ	در زده در پردهٔ عشاق چنگ
گه چو دل سوختگان فراق	نای فغان کرده براه عراق
گه ز مخالف که نوازنده ساخت	دوست بگشت ارچه مخالف نواخت
گاه ز آهنگ حسین و حصین	ناله برون داده حسین و حصین
گاه فروغ دم نائی ز کام	داد بقرغانه فراغی تمام
بر دل عاشق که بکشتن سزاست	راست چو تیر آمده تیزی راست
نیزه زن چنگ تهمتن مثال	رخش روان کرده بزاول چو زال
بستگی بربط مشکل کشای	جای گشاده ز پی بسته پای
نغمه چو در زیر و بم آهنگ برد	زیرکشیده و حسینی سپرد
زمزمه سازگری در عراق	کرده با آهنگ عراق اتفاق
سازگری را همه خواهان شده	نغمت او تا بسپاهان شده
غلغل مسافر شده زین کارگاه	تیزی باخرزکنان قطع راه
گفته از آن قول که قوال راست	گفته گهی راست گهی نیم راست

صفت غمزه‌گریهای زنان مطرب که پی سخن کنند زهره چنگ نیز الحان

شیوه زنان مطرب بنوا پروری	انجمنی پر زمه و مشتری
غمزه زنانی همه مردم فریب	سیب زنخدان زنخ نجم جیب
چاه زنخ روشن صافی چو ماه	روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده بر انداخته از آفتاب	کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته	جان کسان ز آتش خود سوخته
از رخ شان آمده مقنع فرود	رفته بچه ماه مقنع فرود
زابروی خم پشت کمان ساخته	تیر ز غمزه هم نفس انداخته
ناوک شان چون مژه هم رنگ کیش	دیده سپر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در پی و در پیش بلا	داده به بیهوشی عالم صلا
رشته در نیمه پر از در دو سوی	چون قطرات عرق از گرد روی
هر یک ز در افکنده بگوش	حلقه بگوشی مه هر یک ز ره گوش
شوخی شان بسکه یکی صد شده	حلقه بگوش رخ خود خود شده
از کف خود آینه بنهاده پیش	دیده رخ خود بکف دست خویش
موی میان سرشان فرق جوی	شکل هلال آمده بی فرق موی
جعد بپیچیده بپا در خرام	ماهی ساق آمده در پای دام
پیرهن افکنده بگیسوی خویش	رفته ره خویش هم از موی خویش
قامت شان سرو ولی راستین	پر ز گل ساعد شان آستین
یافته از نغمه گلوشان خراش	صوت خراشیده شان جانخراش
سینه بسی خسته و دل کرده ریش	هر نفس از تیزی آواز خویش

صفت پیل که شداد ابقر زنده عنبر شده از جنبش او کوه چو دریا لرزان

پیل چو کوهی که بود بی ستون — چار ستون زیر که بی ستون

وان جبل زرتبش ابقع شکوه — سایه پیکر ده بالای کوه

سنگ و بگردون سر شنگرف سای — رنگ شفق زو شده شنگرف زای

پیچش خرطوم بسان کمند — اژدر افتاده ز کوه بلند

از زبر آن کوه شده مار پیچ — مار ازو یافته در غار پیچ

در زمین آنجا که سر افراخته — مار ز سر غار ز پا ساخته

گر بدل غار بود جای مار — زو بدل مار شده جای غار

در دم او را بهوا خم فتاد — با دمش سلسله با هم فتاد

پر شده بالا و هوا رش بلند — چون فتد پیاده به پیش پیل بند

در شده پا کوه زمین جای او — پایه کوهی بصفت پای او

زان سپر انگیزی سهمناک — در شده پایش سپری گشت خاک

شانه زنبری که پایش فگند — مات شده صد شده ازان ...

گر کشش پای بر آرد ز جای — سلسله فریاد بر آرد ز پای

کشتی عاجست تو گویی روان — گشته دو گوشش ز دو سو بادبان

کشتی و در معبر ملکش گذر — لنگر کشتی شده صندوق زر

گوش که با چشم سیه کرد داغ — مروحه بود به پیش چراغ

طرفه کزان مروحه ز آسیب باد — هیچ گزندی بچراغش نداد

از روی چو در جامه نهد گاه کین — زاد میان جامه گره در زمین

برکشد از تارک بدخواه مغز — وز بن دندان کند این کار نغز

در صفت کین کرده بدندان ستیز | خون عدو خورده بدندان تیز
خصم ترش را چو بدندان درید | زان ترشی گندی دندان بدید
گاو زمین کز سر دندان بجست | شیر فلک را زد و برهم شکست
چون جرسش در روش آواز داد | گنبد گردنده صدا باز داد
در تغفغان درکشد آوا بلند | گوش فلک نشنود الا بلند
بانگ بلندش زده بار عدو کوس | ابر بلندش بقدم داد بوس
خورده ز خمخانهٔ دولت شراب | مست شده کرده جهانی خراب
از می شه بسکه رخش یافت رنگ | کرده فراموش خورشهای بنگ
تا ز می مجلس شه مژده یافت | بنگ رها کرده بمجلس شتافت
الغرض آن پیل همان تاج و تخت | کان نرسد جز بخداوند بخت
دید شهنشه چو مهیا به پیش | روی کرم کرد بدلبند خویش
گفت که این افسر و این پیل و گاه | بهر تو داشته بودم نگاه
تا چو صلاحی بمیان ره برد | هدیهٔ این صلح همین برخورد
نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز | تا دهم از دیدهٔ چشم عزیز
دیدهٔ من جمله ز من در پذیر | خاص کن اندر نظر بی نظیر
شاه بنظارهٔ آن هر سه جنس | ماند عجب شد که خود جن و انس
پیل کسی خود چه تواند ستود | کس بصفت نیز چنان کم شنود
هست سه چیز آنکه چو آرند پیش | پیش کشد دل چو به بیند بخویش
بوزنه و طفل سخن گوی و پیل | دیده ام این را بتجارت دلیل
هست خود این صفت بهر پیل جفت | خاصه به پیلی که تو آن پیل گفت
کس نشنود این صفت راست | من که بدیدم به ازینش سزاست

از پدران جمله شه نیکنام — گشت پذیرنده یکایک تمام
هم بزمان تخت همان نصب گشت — تاج همان بر سر سلطان گذشت
تاجوران بر سر آن تخت زر — هر دو نشستند کمر با کمر
باز در گنجینه گره کرد باز — گه سخن آزرم شد و گاه راز
کرد پدر روی بدلبند خویش — کار ز دم حمله بر آمد ز پیش
لیک ده حسرت دگرم در سر است — گر بسر آید ز تو ام در خور است
اولم آنست که چتر سپید — بر سرم آید ز تو دارم امید
دوم پیش آن شد که کلاه سیاه — هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدر ست این دو مرا یادگار — زو بتو آمد تو بمن وا سپار
من نتوانم که بجای سری — زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم جای تست — از تو به این سنگ که گردد درست
تا سرم این هر دو بزرگی رسد — هم ز پدر یابد هم از پسر
هر دو یک چشم بزرگان شنود — سوی سر و دیده اشارت نمود
کانچه سر شاه زمن چشم داشت — خاصه شاه است که بر من گذاشت
هست بدین آرزوم نیز پیش — کان بسرت بنگرم از چشم خویش
تاجور آن وعده که از شاه یافت — حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز — دولت سرمست بگفتش که خیز
خواست بپا تاجور سر بلند — وعده دیدار بفردا فگند
فلک فلک مرتبه خویش جست — رجعت خود کرد بمنزل درست
او بشرف خانه منزل شتافت — شاه بدولت شرف از خانه یافت
نوش همی کرد می دل فروز — در شب دولت همه شب تا بروز

روز و شبش خوردن می کار باد	روز بد اندیش شب تار باد
تیغ ظفر تو ز سر انداز رزم	عود عدو سوز طرب ساز بزم
این غزل بنده که بتوان شنود	حال بنش گفته بهنگام جود

غزل

بهر بگشای لعل میگون را	مست کن عاشقان محزون را
رخ نمودی و جان من بردی	اثر این بود خال میمون را
دل من کشته شد بقای تو باد	چه توان کرد حکم بیچون را
از درونم نمی روی بیرون	در گرفتی درون و بیرون را
نام لیلی بر آید اندر نقش	گر بریزند خون مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی	لب شکر فشان میگون را
تلخیش گشت از لب تو یقین	شهد هر چند کم کند خون را
هر دم الحمد میدمم بر خشت	گرچه بر گل دمند افسون را
گفت خسرو نگیردت مانا که	خاصیت سلب گشت افسون را

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سپید رفتن از شب به در روز و شب نور فشان

صبح بر آورد چو چتر سپید	بست سیاهی بسپیدی امید
کالبد چرخ ز زر و کلاه	دوخت ز زر بکلاه سیاه
گوش سحرگه فلک آواز گشت	دید به روز سر تازه گشت
یافت صفا گنبد آیینه رنگ	رفت برون آینه چین ز زنگ
تیغ کشید اختر عالم فروز	لشکر شب کرد هزیمت ز روز
ابروی مه تا بسحر چشم داشت	کش فلک از وسمه نخواهد گذاشت

چشمهٔ خورشید ز موجی که راند / ابروی مه شسته شد و سیمه ماند
شب که سپیدیش در آمد بموی / هم نشدش رنگ سپیدی ز روی
صبح سپیده که درین حقه بخت / حقه نگون بود و سپیده بریخت
زنگی شب کرده سپیده بروی / خنده زنان شد فلک از چار سوی
صبح چنان لف تر شب بتافت / کاب بچکید و نم شب نم بیافت
طرهٔ شب را چو زنم دید تر / شانه ز سر داد خروس سحر
مرغ سحر شانه صفت افسرش / شانه آواره شده بر سرش
یعنی اگر نعره بی گه زنم / هم تواره ین اره ببر گردنم
باد صبا پردهٔ شب برگرفت / مرغ سحر نغمه تر در گرفت
دیدهٔ خور روشنی آغاز کرد / کوری خفاش نظر باز کرد
خواب که در دیدهٔ هر دم نشست / شب بمیان کرد ز هر دم بجست
صبح بیکدم که بدون زد بداغ / کشته شد از روی بدی صد چراغ
شمع هم از دوری شب جان سپرد / سوخته شد اول و آخر بمرد
خلق در آمد بنماز و دعا / قامت خود کرده موذن دوتا
دانه در انداخت شب اندر خراس / قرص شد آن دانه ناکرده آس
مشعله صبح که شد نور دار / ساخت یکی شعله ز چندین شرار
زانکه آن شعله که در تاب شد / سیم کواکب همه سیماب شد
صبح ز لب دم که دمادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت
مهر چو یک نیزه ببالا دوید / نانش همه کس بسر نیزه دید
نان نتوانگفت که قرص خور است / عیسی اگر خوان کشدش در خور است

صفت چشمهٔ خورشید بدریای سپهر

که کند پرتو او ماه سما را تابان

روی زمین کرده بیک چشمه پاک — گازر آلودگی آب و خاک
چشمه آتش نشنیدست کس — چشمه بران آب ندیدست کس
چشمه که داد آب فراوان شود — آب خورد چشمه عجب آن بود
در دل دریا چو شده چشمه غرق — چشمه ز دریا نتوان کرد فرق
طرفه که آن چشمه بدریای نور — روشن و صافی بنماید ز دور
طفل کهن سال و لعابش روان — دایه او چرخ ولی مهربان
قرطه زر دوش ز خز بافته — جبهه مسکین همه زر یافته
با همه چون سایه شده هم نشست — یک تن و هر جا که بجوییش هست
گرچه نگنجد ز فلک تا ثری — لیک بگنجد بشگاف دری
نورش از آفاق برون تر رود — لیک بیک رخنه درون در رود
عالم نور او شده روزن درون — بلکه بسوراخه سوزن درون
آهوی پوشیده به بالا و زیر — خانه خود ساخته در کام شیر
مشرق و مغرب همه یکروزه گشت — یک مه یک برج نیارد گذشت
شاه جهان گیر بشمشیر تیز — چتر سیاه شب ازو در گریز
لشکر انجم همه چرخ کبود — او بکشد خنجر و گوی ربود
لشکرش از حد شمردن برون — لیک نگنجیده بروزن درون
ماه هم از وی علم افراشته — غیبتش آنگاه نگهداشته
گرم شود بر همه بی هیچ کین — پس ز حیا در رود اندر زمین
بیند اگر تیر بکوه اندرون — زهره کوه آب شود بلکه خون
گر نظر دیده به تیزی درست — ریختن آب خودش آرزوست

گرچه کند تیزی و گرمی بسی | تیز دره و دید بسیار کسی
شیشهٔ شام از شفقش خون شده | شب بمیان کرده و بیرون شده
مشتری قبیش قبلهٔ خود کرد نام | سجدهٔ او جانب مغرب بشام
سجده کنان هندو از آن سوی گشت | روی بد و کرد سیه روی گشت
نور بصر گشت بمعنی ازو | چشم همه تیره بود بی ازو
بی رخ خورشید بود تیره داغ | شب بکند چرخ ز دین چراغ
نور بچشم همه از وی بدید | کوری خفاش که او را ندید
شمع و چراغی که بود شب فروز | کشته شود گر برون آید بروز
الغرض آن بیلک گردون گذار | رفت چو بر چرخ یک آماج وار
زان علمی تا بفلک ساخته | کوکبهٔ روز شد آراسته
شاه که تا صبح بماند بصبوح | صبح برو فاتحه خوان از فتوح
بود خوش از خوردن آن آب خوش | کرد ز مستی نفسی خواب خوش
چون ز سرش رفت خماری که داشت | بار بسیار است بهنگام چاشت
فرش کشادند بساط افگنان | پیش ستادند سماطین نشان
گفت بفرزانه که در خورد شاه | چتر سپید آرد و کلاه سیاه
حاجب درگاه ز ایوان بار | شد بسوی بقچه کش چتر دار
جسته شه کرد بر ایشان درست | هر دو رسانید بشاه آنچه جست
تاجوران چتر و کلاه سیاه | کرد مهیا و روان سوی شاه
هر دو فرستاده بحکم شهی | بر شه شرق آن نشان بهی
شاه شد از دیدن آن سخت شاد | بستد و بوسید بسر بر نهاد
داد آرنده آن هر دو چیز | خلعت خاص و زر بسیار نیز

خواست لبی عذر ز پیوند خویش	شکر خدا گفت ز اندازه بیش
هدیه لبی بهر خداوند تاج	هدیه نه بل مملکتی را خراج
هر دو رسانند خوش و شادمان	آمد از آنجا بخوشی در زمان
پیش جهاندار شد و هدیه برد	جمله بگنجینه خازن سپرد
عذر ز بانیش که در گوش بود	خواند بگوش شه آفاق زود
شه ز خوشی روی چو گلنار کرد	عزم می و بزم بگلزار کرد
بزم نشین ساغر زر می کشید	بدره دینار بسر می کشید
هر سر هر مست ز بیگران	مست شده هر همه و سرگران
مجلس شه را همه مجلس نشین	مست چنان بود و گران چنین
شاه گران سر ز می خوش اثر	باد و مبادا اش گرانی بسر
دست سبک زخمه مطرب به رود	عود گران سر بنوای سرود
مجلس او زین غزلم گشت مست	مست و گران سر شده هر کس که هست

غزل

آفت زهد و توبه شد ترک شراب خوار من	یار گرا دست کی بود توبه ز زهد یار من
باده هجر خورده ام هیچ خمار در سرم	جز بحلاوت لبش نشکند این خمار من
بود قرار وصل وی گر بود نیست دور	ور نه قرار بگذرد گر ز من ای قرار من
ای چو توی بخلسه پهلوی من نشین دمی	تا بنشیند از درون آتش انتظار من
ز عیشت اگر بی کنم ساقی خون شوم	مطرب بیگان تو نالد زیر و زار من
میشود چشم چار شاد خاک در تو سر ام	سر مگر از تو نا یدم خاک بهر چهار من
چون تو سوار بگذری بی ده فشا انکنم	خواه قبول خواه رد نیست جز این نثار من
بسکه ز پا ز غبار شد دل تو گر نشستم	خاک بر سرم انگنده این دل بی قرار من

دولت روزگار من فانی نیست روز و شب
دولت اگر چنین بود وای بروزگار من

رنجه مشو بکشتنم زانکه برخصت غمت
فتنه تمام میکند محنت نیم کار من

لاغ مکن که خسروا داد غمی زمن بکش
چونکه ز دست من بشد دامن اختیار من

شب دیگر ز پی عیش ملاقات دو شاه
وز پدر دادن پند و ز پسر گوش بران

مجلس انجم چو بیاراست شب
کشتی مه برد ثریا بلب

خاست ز گرداب فلک موج دو
ماه ز در کشتی خود کرد دیر

شاه جهان باز بر آئین و کیش
کرد طناب هرینه نای و نوش

تخت خود آرایش دوشینه داشت
پای شرف بر سر گنجینه داشت

از نمط مجلس می انچه بود
بیشتر آراسته شد زانچه بود

نشست صراحی بدو زانو بپیش
دختر رز شاند بزانوی خویش

آینه می چو بزانو نهاد
بر سر زانو شد و آینه زاد

آتش می گرچه جهان بر فروخت
پنبه قرابه ز آتش نسوخت

گرچه پیاله نفسی آرمید
خاست چو قم قم ز صراحی شنید

جام زبانی به نشستن شتافت
هم ز دم قهقهه شستن نیافت

گردش ساقی ز سر آغاز شد
چنگ سر افگنده سرافراز شد

بانگ هزار از سر پرده بجست
هفت و نه زهره بهم بشکست

چون نفسی چند زمی تازه گشت
گوش ز آوازه پر آوازه گشت

باز نمود اختر فرخ جمال
خاست همان قرعه اول بفال

موج زد دریای کرم شد باوج
کشتی اقبال در آمد بموج

تاجور شرق شرف باز داد
تارک خود را بمحل تاز داد

در کف دولت و عون خدای — آمد و آورده وثیقت بجای

باده نوشین بصفا خواست کرد — وعده دوشین بوفا راست کرد

هر دو نشستند چو خورشید و ماه — در خطشان نقش سپید و سیاه

جام ز بر دست دو سلطان نشست — تا دو زبر دست شدش پیش دست

گرچه که بد فرصت می پیش ازین — فرصت دیدار نبد پیش ازین

باده بخوردند مگر بر قیاس — تا نبود عقل فراست شناس

کان نه که عشرت میخوار بود — بلکه غرض دیدن دیدار بود

نفسی کان بهزیمت گذشت — لذت صحبت بغنیمت گذشت

هر می گلگون که همی شد بکام — دیده همی ریخت گلاب تمام

گرچه لب آلوده شد اندر شراب — گریه‌شان شست دهان از گلاب

گاه پدر دید بروی پسر — پرده شدش گریه بروی نظر

گاه پسر در پدر خویش دید — مهر خود از حیرت او بیش دید

گه پدرش تنگ ببر در گرفت — افسرش از گریه بگوهر گرفت

گاه پسر دست پدر بوسه داد — خاتم جم را بکف جم نهاد

گاه پدر پیش پسر داشت می — گفت که خوش باد حیاتت بوی

گاه پسر پیش پدر برد جام — گفت که باد آب حیاتت بکام

گاه پدر گفت ز درد فراق — کز تو چگونه شوم ای دیده طاق

گاه پسر گفت دلم چون بود — کز نظرم نقش تو بیرون بود

گاه پدر خواست که از وقت خوش — دیده کند پیش پسر پیشکش

گه پسر از ذوق چنان گشته مست — کش نه همین ریخت پیاله ز دست

زین نمط از هر دو سخن میگذشت — آرزوی دل بدهن میگذشت

چون ز سخن رفت بسی داوری | دور در آمد به نصیحت گری

چون پدران روی بر او بند کرد | پند پدر رهبر فرزند کرد

داد نخستش همه جای پناه | کایزدت از حادثه دارد نگاه

ریخت پس آنگاه بهم بر تمام | دارویی تلخش ز نصیحت بکام

کای پسر از ملک و جوانی مناز | تا بد و کن که شد او بی نیاز

گرچه سیاست ز تو شد دستیاب | دست ضعیفان بسیاست متاب

خشم به هر جرم میاور بسی | ز آتش سوزنده نگهدار خس

چون بگنه معترف آید کسی | عفو نکوتر ز سیاست بسی

آنکه به شمشیر سیاست سزاست | هم بتامل بتوان عذر خواست

در حق آنکس که بر خود داشتی | دیر بخصومت شد و زود آشتی

وانکه سزاوار خصومت بود | حکم تو بر وی بحکومت بود

هرگز نزند در ره اخلاص گام | کار بد و کن بعنایت تمام

وانکه برآرد بخلافت سری | سر بزنش پیش که گیرد بری

خورد مبین دشمن بد زهره را | آب ده از زهره او مهره را

دشمن خود خرد نباید شمرد | در ته دندان بچکند سنگ خرد

گرچه جهان جمله هواخواه تست | هم بکن آن خار که در راه تست

هرکه بود نقش دوئی در سرش | سرکه یکی شد و کن از ضجرش

دشمن اگر دوست نماید بپوست | فرق کن از دشمن خود تا بدوست

جای مده دشمن کین توز را | گوش مکن گفت بدآموز را

روی بیکبار متاب از دو سوی | گر بود آن قبله که بینی دو سوی

خاص کن آنرا که نه دهست پیش | راه مده غیر آنرا بخویش

محرم سر ساز خرد پیشه را / مصلحت آموز کن اندیشه را

گرچه دلت هست فراست‌شناس / گفت کسان نیز همی دار پاس

راز که پیش کسی از نخست / تا بش نه بینی بوثیقت درست

باشد اگر سوی خصومت روی / رخصت تدبیرشناسان بجوی

گر شود دست خصم به تدبیر رام / تیغ نشاید که کشی از نیام

حق چو ترا جای بزرگان سپرد / خویشتنت خرد نباید شمرد

در نگهی دیده که این جای نیست / دیده درین راه به بینائی نیست

چو تو درین پایه شدی دست‌یاب / پایه نگهدار مشو مست خواب

کار جهان جمله چنان کن که او / گر به از آن نیست همان کن که او

چند چو ترا داد کم و بیش خویش / بیش و کم از وی نکنی و نه بیش

بیش مکن آنها که ز یزدان بود / کم مکن از آنها که نه فرمان بود

چشم رعایت ز رعیت مگیر / تا بودت ملک عمارت‌پذیر

شاخ درختی که بود سایه‌دار / سایه‌نشین ابود از وی بدار

چون تو شدی سایهٔ یزدان پاک / سایه‌فشان باش برین مشت خاک

عدل که سرمایهٔ شاهان بود / مرتبه مرتبه‌خواهان بود

چو تو درین مرتبه داری نشست / سود به دست آر که سرمایه هست

عدل بود مایهٔ امن و امان / بیش کن این مایه زمان تا زمان

ملک سلیمان چو گرفتی فراز / از پر موری مپسند باز

دادگری کن که ز تأثیر داد / بیش ز دولت که توانی گشاد

هر چه رسد بر تو ز کار کسان / از سر انصاف به آخر رسان

سایهٔ ظلمت ز مظالم مکش / غصهٔ مظلوم ز ظالم مکش

تا بزی باقی تو که باد اسی — نشنود آواز تظلم کسی

دولت دنیا چو مسلم تراست — جانب این گوش که آن هم تراست

ملک چو از نام تو شد بهره مند — گوش که آن نام بماند بلند

دولت جاوید بر داست کس — نام نکو دولت جاوید بس

نقش از عمر غنیمت شمر — یاد کن از ملک وران دگر

تا اول شان چرخ ببالا کشید — واخر شان خاک بخار اکشید

قصه ضحاک همیدون بخوان — نامه جمشید و فریدون بخوان

نیک و بد از دفتر ایشان بجوی — نیک بخاطر کن و بد را بشوی

فعل نکو چیست ز بد خاستن — نقش که از راستی آراستن

پیشه نکوئی کن و از بد بترس — از بد کس نی ز بد خود بترس

چشم بنیکی نه و این پیشه کن — تا نرسد چشم بد اندیشه کن

در همه تدبیر نکو کاره باش — وز بد و از نیک خبردار باش

بد کنی اول بملامت کشد — واخر آن سر بندامت کشد

خود ز مکافات و جزا هر زمان — هر چه کنی نیز بیابی همان

هر چه کنی باز نشانت دهند — هر چه دهی باز همانت دهند

بر سر هر کس چه ترا دست هست — دست کشش از سر هر زیر دست

نیست خیرت اگر امروز خاست — وعده بفردا مفکن کان خطاست

در عمل خیر توقف مکن — چون بکنی هیچ تاسف مکن

چون تو نه محتاج کسی از نعم — در حق محتاج همی کن کرم

گر بکنی احسان هش آور بجای — بیش دهی بیش رساند خدای

یافتی از کشت ازل خوشه — راست کن از بهر ابد توشه

دولت خود بین و مشو ناسپاس | شکر بگو بر کرم بی قیاس

نعمت تو گرچه ندارد شمار | شکر کنی بیش کند کردگار

گنج خرد خاص تو گشت از صفات | وا طلب از غیب کلید نجات

ور چه جهان داری و شاهیست | سوی خدا بین و مشو خود پرست

باش درین پرده با فگندگی | سر مکش از دایرهٔ بندگی

بنده شو و عاقبت اندیش باش | معترف بندگی خویش باش

ترس خداوند جهان کن بدل | تا ز خداوند نمانی خجل

کار چنان کن که بهنگام کار | از در یزدان نشوی شرمسار

کم کن از آغاز پشیمانیت | کاورد انجام پشیمانیت

گرچه ز بیم تو کس از کن بکن | با تو نیارد که بگوید سخن

لیک ترا نیز بهر کار هست | آینهٔ روشن فکرت بدست

هرچه مصور شود و خیال | نیک بکن بد مکن اینک جمال

خود بنقد و رسد کار سخت | فضل ز حق جوی و عنایت ز بخت

چون بوغا جهد کنی در جهاد | باش گران جنبش و دیر ایستاد

گر بود در دل مشکل کشای | مشکلی از ملک طلب کن برای

ور بود از راهی بود مشکلی | خواه کلید از در صاحبدلی

باز طلب صحبت مردان پاک | صحبت آلوده رها کن بخاک

مست مشو چون طلبی شراب | ور چه شوی مست مشو مست خواب

هوش بر آن کن که شوی هوشیار | تا که بغفلت نرود روزگار

غفلت شاه است زیان همه | خواب شبان هست بلای رمه

شاه بود از پی پاس جهان | خواب نشاید که کند پاسبان

می بخور اما نه زاندازه بیش | تا نشوی بی خبر از کار خویش
کم خور از آن سان که شوی مست ازو | تا شده از دست نگیری دست ازو
کار جهان جمله را کردنی است | خود غم این کار تر خوردنی است
چونکه خوری باده کافور بو | پس غم گیتی که خورد خود بگو
مست که از خود خبرش کم بود | کی خبرش از همه عالم بود
گرچه کمیت بخوشی رهبر است | هرچه عنان باز کشی خوشتر است
گرچه که در گرمی بیحد است | آن کرم از می شمر این بد است
باده حلالت نبود چون مدام | هرچه مدام است چه باشد حرام
پیشه تقوی است پسندیده فر | از همه و از شاه پسندیده تر
چون همه کس خدمت سلطان کنند | هرچه ز سلطان نگرند آن کنند
عشرت دایم شه اسلام را | ره بضلالت برد اسلام را
گوشش پوشیده کن از شرب | تا نشود رکن شریعت خراب
شاه بدینگونه نه بفرزند خویش | داد بسی زاد نو از پند خویش
گر ز در مانی بچنین گفتگوی | کن ملکی را بخرد جست جوی
تا دل شب نزد جگر گوشه بود | دانه اشکش بمژه خوشه بود
نیم شبان عزم سوی خانه کرد | دامن از این خوشه پر از دانه کرد
گفت که فردا بود آهسته راه | ایم و این شرط بیارم بجای
که در آن کشتی دولت شتاب | رفت بدولت بگذار ای آب
شاه جوان طالع و فیروز بخت | فرخ و فیروزه برآمد بتخت
گریه قرابه ببانگ بلند | قهقهه در حلق صراحی فکند
آب روان کرد بجوی نشاط | خاک شد از جرعه عنبر بساط

صرف دم دیده همی رفت ز چشم گریان

شب چو وداع مه و سیاره کرد	صبحدم از مهر قبا پاره کرد
گرد کناره شفق از خون خویش	چشمه خون آمدش از دیده بیش
قلب دو سلطان بدو سو کوچ کرد	بست دو پل روی از آب دو گرد
کوکبه شرق سوی شرق تافت	لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور مشرق بوداع پسر	گریه کنان کرد زره پا گذر
وین طرف اقبال معزی پیش	گشت شتابنده بپیاد خویش
خاص شد از بهر وداع دو شاه	چوتره بالسته آرامگاه
هر دو دران بقعه مهیا شدند	چون مه و خورشید بیکجا شدند
محرم خلوت شده هر دو بهم	زحمت غیری ز میان گشته گم
خلوت ما انگونه که محرم نبود	هیچکس از خلوتیان هم نبود
انچه بد از مصلحت ملک راز	یک بیک آن هر دو نمودند باز
کان چمن از خار تهی کردنی است	وان گل نگین بکف آوردنی است
در حق این شو بکرم همچون	وان دگر پیاز من پر خون
دور مپندار فلان را ز پیش	خاص کن آن دگر را بخویش
هر چه کاین گفت بدان ره پوش	جای بده گفته او را بگوش
سرور مشرق چو ازین لعل در	گوش جگر گوشه خود کرد پر
آن همه گفتار پدر کیقباد	دل نتوان گفت که در جان نهاد
از پس آن هر دو بپا خاستند	عذر بد و نیک همی خواستند
خسته پدر از دل پر خون ریش	دست در آورد بدلبند خویش
ناله همی کرد که ای جان من	جان نه از آن دگری زان من

حال من از نامه فرو خوان جواب / باز نویسی ار تتوانی جواب

گرچه تو خرده و فراموش کار / بات فراموش نکنم هوشدار

ورچه نیاری بدلم سال و ماه / جان تو کز دل نشوی هیچگاه

گشت روان چشم من خسته وای / دل نه همانا که بماند بجای

آه که صبر از دل و تن میرود / خون من از دیده من میرود

نیست اگر تشنه سپهرم بخون / چون کشد آخر جگرم را بخون

باخود از نیسان شفقی می‌نمود / روز بچشمش چو شبی می‌نمود

دیده پر خون و دلی ناصبور / چشم همی شد ز جگر گوشه دور

چون شفقه تا ز غایت گذشت / گریه و زاری ز نهایت گذشت

پاک نفسی زان خط از هوش رفت / کش سر فرزند ز آگوش رفت

وان خلف پاک هم از درد دل / خاک ره از گریه همی کرد گل

بست دل و جان بوفای پدر / دیده همی سود بپای پدر

وز مژه در پای شد ارجمند / ریختنیهای گهر می فکند

اشک فشانان بدل دردناک / هر دو یک دیده فتاده بخاک

سر خود از ان پیچ بر گرفت / در خود از خاک بافسر گرفت

باز بآغوش خودش کرد جای / گاه سرش بوسه زد و گاه پای

هر دو بجان شیفته یکدگر / دوخته بودند نظر با نظر

روی بهم کرده چنین تا بدیر / هیچ نگشتند ز دیدار سیر

نقش وداع ارچه بدل میکشید / لیکن از اندازه زبان می‌گذشت

عاقبت الامر دران اتفاق / هیچ نکند دیده گریه از فراق

هر دو رخ خون شده عناب رنگ / یکدگر آغوش گرفتند تنگ

هرچه ز روی تو ناوکی خورد است او داند | درد مجروحی که نالد از دل افگار خویش

گلبنت کز بس خزم اندکی بازم خرد | کاندک اندک می‌بسوزم از غم بسیار خویش

راز با دیوار هم گفتن نیارم از آنکه | گوشها هم ز هر سو پیش دیوار خویش

گفته گه گه خواهم کرد کارت را بهیچ | کار من کردی گردی قیمت آنکار خویش

تا امیدم ترک گیرد هم دمی آید و ستان | تا چو با میدان نگیرم هیچ بهار خویش

خسروا پهلوی من شین ساعتی دل ده مرا | زانکه دل می‌فتدم از گریه بسیار خویش

صفت موسم باران و روان گشتن شاه جانب شهر شدن از لب کهکران

کرد چو ره در سرطان آفتاب | چشمه خورشید فرو شد باب

ابر سراپرده ببالا کشید | سبزه صف خویش بصحرا کشید

آب فرو رفت بکار زمین | زد همه بنشست غبار زمین

سیل عنان بسکه بتندی گذاشت | باد بزنجیر نگاهش نداشت

چون دل رعد شد از آب غرق | گرم شد از آتش سوزان برق

گرم چنان شد که هوا از وزاو | غلغله در گنبد گردون فتاد

قوس قزح گشت کمان وار کوز | از دو طرف سبز پی و سرخ نوز

تا بکشید آتش برقش چنان | کش نم صد ابر نبارد زیان

جوی که شد مست تر و آبدار | آب گرفتش لب سبزه کنار

صفوت آب ار تو ندانی محال | ریز زمین ابر نمود از خیال

تندی سیلاب ز بالای کوه | از شغب آورد زمین را ستوه

ماند همه وقت خط سبزه تر | کز تف خورشید نهان شد اثر

هر دمنی یک گل و صد آبجوی | هر چمنی صد گل و صد آبروی

خاک یکی هفته طوطی شمار / بیضه یکی بچه او صد هزار

سبزه نورسته توگوئی نگر / بچه طوطیست که شد سبز پر

سبزه بصحرا شده چون نوخطان / ملک جهان گشته بکام بطان

شد از زنان بر سر کل مرغ سنگ / با سر کل خوش بود از سنگ جنگ

غوطه مرغابی رعنا بجوی / از سر طوفان شده پایاب جوی

نول حواصل شده مقراض پر / جامه او نقره و مقراض زر

جفت چکاوک ز قضای خدا / روز بیکجا و شب از هم جدا

جرعه که طاوس زباران بخورد / هم بسر و آمد و هم جلوه کرد

یافته دراج خوشی در هوا / شیر و شکر داد برون از نوا

سرخ شده آب ز سرخابگان / شسته بخون ناخن قصابگان

مرغ بسی ساخته در آب جای / بر سر آن نقره شده نقره پای

لرزه کنان آب ز سرمی چو خز / مرغک گز پاش بپا کرده گز

زاغ بزمین شوی بهر شاخ بید / زاغ شده قمری جامه سپید

جلوه این فصل رسیده بشاخ / کرده چمن طعمه مرغان فراخ

خوشه انگور بدان چابکی / آبله پا شده از نازکی

دانه او کرده طراوت درو / گرد شده جمله حلاوت درو

خسته شده سینه خربزه زار / خنده همی کرده به پرده انار

خوش ز سبک برگ بپوشیده شاخ / برگ ازو گشته به بستان فراخ

گرچه که با خربزه زرد پهلوی / صلح همی کرده به شفتالوی

نغزک خوش نغز کن بوستان / نغزترین میوه هندوستان

طفل که همشیره او شد نبات / خضر وشی شسته بر آب حیات

میوه بباغ ارزنکی ده بود / پخته بود خوردنش انگه بود

میوهٔ نغز که هم از آغاز بر / تا حد انجام سزاوار خور

سایهٔ او برد رم از آفتاب / مایهٔ مستان ز برای شراب

آب روان گشته بهر سایه / یافته از میوه زمین مایه

نغز نغمی پخته بچکیده ز بر / گشته نبات زمین از شهر تر

گاه تماشای جوانان بباغ / زیر درختان شده مستان بلاغ

وقت چنین میوه پز و گرم تاب / وز مدد ابر جهان غرق آب

ابر درافشان شده دریا نوال / ابرش خود راند بهار الجلال

آب فراخ همه ره تا به گنگ / وانده لشکر همه از آب تنگ

لشکر انبوه چو دریا بجوش / سیل بجنبیدن آن فرخروش

بود سراسر زمین از آب پر / هم ز هوا سوخته بیشه شتر

گرچه که بود آب روان تا شکم / اسپ نکرد آتش خود هیچ کم

پای ستوران همه زمین در شده / گاو زمین را سم شان سر شده

بود بهر جا که نزول سپاه / تنگی چه بود و فراخی کاه

خیمهٔ لشکر همه بر روی آب / راست چو دریا که برآرد حباب

با علم فتح دران راه دور / سایه فشان شد بحد گنتپور

خان جهان حاتم مفلس نواز / گشت باقطاع اوده سرفراز

از کف جود و کرم حق شناس / کرد فراهم سپه بی قیاس

منکه بدم جاکر او پیش ازان / کرد کرم آنچه که بد بیش ازان

باز چنان بخشش خاطر فریب / بنده شدم لازمهٔ آن کیب

در او دم برد ز لطف چنان / کیست که از لطف بتابد عنان

مرده دل از حال پریشان خویش | زنده شد از دیدن ایشان خویش
دیده نهادم بهزاران نیاز | بر قدمم با در آزرم ساز
تا در آن خستهٔ تیمار من | چون نظر افگند به بیدار من
پرده ز روی شفقت برگرفت | وشکر افشانان ببرم در گرفت
داد سکونی دل آشفته را | کرد وفا نذر پذیرفته را
بعد دو روزیکه رسیدم ز راه | زآمدنم زد خبر شد بشاه
حاجب آنگه بشتابندگی | داد نویدم بصفت بندگی
خاستم و برگ شدن ساختم | محرقی تازه بپرداختم
رفتم و رخساره نهادم بخاک | تن ادب آموز و دل اندیشه ناک
نقش طراز بد کشادم ز بند | کردمش انشاد به بانگ بلند
شه چو در چیدهٔ من دیده تر | مهر بپیچید از نداره دگر
داد با جسان رهی بده درم | جانگی خاص و دو بدره درم
یافتم اندر محل اختصاص | مرتبه در سلک ندیمان خاص
چون قلم از فیض کرم شاد کرد | خانهٔ فقرم بزر آباد کرد
گفت که ای ختم سخن پروران | ریزه خور خوانچهٔ تو دیگران
از دل پاکت که هنر پرور است | همت ما را طلبی در سر است
گر تو ازین فن کنی اندیشه چیست | از تو شود خواستهٔ من درست
خواسته چندانت رسانم ز گنج | کز پی خواهش نبری هیچ رنج
سنگ عطای شه این مژده داد | سجده کنان پیش و بدعش چو باد
گفتمش ای تاجور جم جناب | تخت ندیده چو تو شاهی بخواب
من که بوم داعی مدحت طراز | تا چو توئی را بمن آید نیاز

[illegible]

خامه بیاراست سخن را جمال / پرده بر انداخت عروس خیال

جمله خطا از سراپرده یافت / وان گره از زبان قلم در شکافت

سر زده بر عرش ز فکرت علم / محرم فکرم شده لوح و قلم

خواست مدد خاطر اندیشه زای / زین نمط نغز سخن معانی فزای

سخنی از وصف قلم آنکه بلوح محفوظ / هست اول صفتش ما خلق الله بخوان

سوی قلم دست کشید و نوشت / کاول از و شد خط هستی درست

راند نخست از ید قدرت برون / کرده رقم بر ورق کاف و نون

سلسله جنبان شده در باب علم / داشته سر بر خط ارباب علم

علم چو السن همه طرف اللسان / هیچ خطا پیش نه اندر زبان

در زلالی زاد معنی از و / آن ز نویسنده بود نی از و

بر ورق اهل هنر کرده داغ / روز و شب از خوردن و دود چراغ

در همه از بس که روان کرده دست / دستگی یافته بر هر که هست

راست بهر دستگی همچو تیر / راستی او همه را دستگیر

گفته خبر بر همه از خیر و شر / نامه سیه کرده ولی با خبر

هم زده در تری و خشکی قدم / هم بسیاهی و سپیدی علم

در طلب صوت ندا شده سر / گر چه همه جد کنندش زبر

راکع و ساجد شده در هر مقام / در دل شب کرده بپای قیام

هیچ نبوده به قیامش قعود / طرفه که در عین قیامش سجود

روز نبی او یک شبه با صد هنر / گر همه سر زیر کند یا زبر

سر زده در رفته درون دوات / یافته در ظلمتش آب حیات

[illegible]

کرده در رو خامهٔ مصری پناه | یوسف مصر آمده در قعر چاه

کحل دیدهٔ روشن سواد | میل در رو خامه و کحلش مداد

بسکه قرون یافته زرف قلم | آب سیه رانده بفرق قلم

شستن او با همه دانندگان | رفتن او جانب خوانندگان

هرچه سواد ورق مشکلش | حل شده چون آب روان دلش

در شکم از خشک ترش مایه لبیز | کرده قناعت به تر و خشک لبیز

بلکه شکم کرده پر از بیش و کم | مانده دهان باز برای شکم

گه گهی از رحمت خشکی بتاب | واقع خشکیش دو سه قطره آب

معتبر عالم و جاهل شده | گرچه درون تار و سیه‌دل شده

من چو ازین حقه کشیدم قلم | برزدم از مشک بکاغذ علم

صفت کاغذ سیمین که پی دود قلم
سیم سوزی شود و نقش برآرد بریان

کاغذ شامی نسب و صبح فام | آنکه شد آرایش صبحش شام

ساده حریری که اصلش خویش | با قصب و خز شده پیوند خویش

تا که حریر آمده اندر نورد | طرفه حریری که توان چید و گرد

آمده اجزاش فراهم ز آب | لیک پراگندگیش هم ز آب

بسکه شد از کوبش بسیار پست | پشت دوتا گردش از یک شکست

گه بود از دستهٔ تیغش گذر | گه ده از تیغ مقراض سر

گه خط سوزن مسطر شده | گه کششش رشته دو فرش شد

گه هدف تیر شود از هوس | الغرض از دوستی کلک و بس

گه کند اندر کله‌اش شکست | تا رقمی با بدانان سر نبشت

بر زده از روی سفیدی علم — لیک سیه روی شده از قلم
نام خدا یافته بر وی گذر — زانش همی پسند نهندش بسر
عاشق خطهای تر آمد ز اصل — می بریش گردن در بند وصل
با خط عارض نگذارد وفا — گر چه گهی بند ز بندش جدا
هیچگه از حرف نداند گذشت — حرف روان و نتواند گذشت
حرف بحرف از قلم آرد سخن — لیک به پیچد همه پهلو شکن
هر که گهی قصه فرو خواند پس — عاقبت الامر به پیچاند بس
کار گشائی همه راز خویش — پیچش او از خود و از کار خویش
قدر گران یافته لیکن سبک — وان سبکی هم ز هر اجزای تنک
خامه که صد نامه سیاهی نبشت — علم جهان را همه بر وی نبشت
آنکه مبین چهره او با نگه — وانکه مبین پیچش او با نگه
آینه دیده صورت گران — صورت هر نقش که جوئی دران
من چو برین آینه زد خامه — مورچه رنجیم آینه زای
همت هم دانه بیستم بکار — رنجیم از خامه در شاهوار
باز نیاید قلم تا سه ماه — روز و شب از نقش سفید و سیاه
تا ز دل کم هنر و طبع سست — راست شد این چند خط نادرست
ساخته گشت از روش خامه — از پس شش ماه چنین نامه
در رمضان شد بسعادت تمام — یافت قران نامه سعدین نام
آنچه بتاریخ ز هجرت گذشت — بود سنه ششصد و هشتاد و هشت
سال من امروز اگر بر رسی — راست بگویم همه شش نه دو سی
زین نمط آراسته بکری چو ماه — باد قبول دل دانای شاه

تا چو شود خاص خداوند خویش	این غزل بنده بخواند به بیش

غزل

بار ابر تیره از هر سوی سر میکند	سبزه را در صحن چمن آب ... میکند
گرد بر می آید از عالم که از امساک ابر	گاه بخشش عالمی را در زر ... میکند
سر بهر باغی در دل هندستان بهر	سرو من تا در کدامی باغ سر بر میکند
ابر کردم چشم را کان لاله رنگین من	بنشیند در زیر باران می ... میکند
ما و تنهائی و روز ابر بارانی ز رشک	... آن گل که خوشی با آن سمن ... میکند
ابر بین می بگرید کش جدائی هست و برق	خنده در دیده ... زیر چادر میکند
خلق گوید درد خود را گو ... زبان	من همان گویم ولی زین که باور میکند
شهسواری هر زمان کاندر دلم می بگذری	صد غبار از سینه خاکیم سر بر میکند
دیده کز خاک درت سر کند دانی که	از غبار انگیزی تو خاک بر سر میکند
چشم من چند افزون همی باشد سرشک	این غبار را که من از ... افزون تر میکند
وقت باران خوش کسی ...	ماجرای چشم خسرو پیش دلبر میکند

ذکر باز آمدن شاه بدولت در شهر
همچو برجیس بقوس قمر اندر سرطان

صبح دمان چون علم آفتاب	کرد بدروازه مشرق شتاب
خرگه مه گشت نهان در پرند	قبه خورشید برآمد بلند
رخش طلب کرد شه کامگار	شد بگه چاشت بدولت سوار
گرد روان کوکبه فتح یاب	سوی در دولت ازان فتح باب
بادشه اندر سر زرینه نای	باد روان گشت سم بادپای
از روش پیل گران تا گران	سر بسر اندام زمین شد گران

بسکه شد آواز جرس چند میل — هر طرفی گشت گران گوش پیل

بسکه علمها سیه شد بماه — ماه نهان گشت در ابر سیاه

یافت ازان رایت شبرنگ داغ — شد پر طوطی فلک پر زاغ

صف سپاه از علم سرخ و زرد — نسخهٔ دیباچهٔ نور و زر کرد

از علم لعل که بر چرخ سود — طاس خورشید پر از خون نمود

نوک سنان کرد ببالا گذر — گشت کبوتر بهوا سیخ پر

در ته پرچم که سنان گشت گم — نیزه شد از نوک سنان گاودم

کرد سنان گاو فلک را زبون — شد ز دم گاو هوا گاو گون

شب بچه چتر سیه می چمید — اول شب صبح دوم میدمید

بود دران دایرهٔ شام گون — هر دم دیده سیاهی برون

تیغ به پیرامن چترش قطار — ابر یکی قطرهٔ آتش هزار

بود بیکجای صف تیغ و تیر — همچو نیستان بلب آبگیر

بانگ بردار دکه بر آمد بلند — غلغله در گنبد گردون فکند

پرده زده تیغ زبان بسپر — پردهٔ شان گشت کلید ظفر

زان همه لشکر که زمین می نوشت — کرد گل گنبد زرین خشت

شد زمین از نعل بنقش و نگار — چون شکم ماهی و اندام مار

گرد که برشد ز زمین هر زمان — کاسهٔ گل شد طبق آسمان

صحن زمین سما شد سفال — گشت گل آلوده چه چرخ کلال

خنگ سما ردی بجولان نهاد — گرد زمین بر شد و میدانش داد

مقرعه بر بسته هر جا بکی — نازکنان بر سر هر تازکی

شانه اسپان که بهم سود روی — یافت بهم از سر هر شانه موی

کوکبه‌ای چون فلک آراسته | گرد ظفر تا بفلک خاسته
شاه بدروازهٔ دولت شتافت | داد بدروازه گشادی که یافت
توسن شه را ز نثار افگنان | گشت مکلل بجواهر عنان
نعل که بنشست بگوهر درون | گوئی از آهن گهر آمد برون
چتر که در جنبش شد از جای خویش | چرخ روان گشت برابای خویش
زان عجبی کوز برش می گذشت | از عجب خویش سرش می گذشت
شد چو عروسی بهیا در بهی | جلوه کنان پیش شکوهی شهی
گوش خبر کرد بگوش از خروش | وز خبرش تهنیتی یافت گوش
بانگ دهل خاست گران تا گران | تعبیه شد کاسهٔ گردون در آن
نغمهٔ مطرب ز گلوگاه ساز | گوش نیوشنده همین کرد باز
زهره در آن انجمن اختران | رام شده از دم رامشگران
ماه وشان چرخ زنان پای کوب | گشته هوا از ره شه خاکروب
شمع شکر وش بزبان آوری | سوخته جانها بحرارتگری
ملک بپا کوفتن بوالعجب | پا بزمین شان نرسید از طرب
پیکرشان طره چو بالا فتاند | صورت قبه ز تحیر بماند
گرچه که صورت نزند چشم لیک | چشم زد از دیدن رخهای نیک
شاه بنظارهٔ آن کارگاه | نرم ترین راند فرس سوی راه
نرم همین راند عنان حیی کشید | تا بشرف خانهٔ دولت رسید
از سم اسپش فلک آوازه یافت | خانهٔ دولت شرف تازه یافت
رفت چو در بارگه از بارگی | بنده شدش بخت بیکبارگی
بسکه فشاندند ز هر سو نثار | فرش زمین شد ز در شاهوار

خاک نهان گشت بدر نشین	کس نتوانست که بوسد زمین
بزم بسیار است شه بزم ساز	بست زمین را بجواهر طراز
جشن فریدون طرب گاه جم	تازه شد از مجلس شاه عجم
از دل خواهنده بتاراج گنج	خواسته میداد و همی برد رنج
از شب تا روز و سحر تا بشام	بزم نگشتش تهی از رود و جام
باده و رامش بطرب دستگاه	رود زنش زهره و ساقیش ماه
مطرب او را بنوای سرود	این غزل از آب روان تر ربود

غزل

عمر تو گشته مرا باز که جان باز آمد	وز پس عمر من آن بخت جهان باز آمد
ره رو ای دیده خار شده را که بین	که خرامان خوش آن سرو روان باز آمد
جان که بگریخته بود از غم هجران عدم	خبر آمدنش یافت و دوان باز آمد
جان من چشم از آنگه که برو نیفتاد	جز تو در هر چه توان دید از آن باز آمد
دل من بود و این که ز خوبان دل من باز آید	تا ترا دید نگه کن که چسان باز آمد
باز نامد دل من گرچه بگویدت صد بار	شاد باش آن رفت و بفریاد و فغان باز آمد
چون بگویم برو دم ز غم برآرد فریاد	کاشکی آن عاشق بیچاره چو جان باز آمد
هر کسم گوید باز آی از دلبر هی	گر دل آنست که دارم نتوان باز آید
بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و فشاند	چون میسر نشدش دیده کنان باز آمد

سخن از ختم کتاب و بخطا خواهش عذر
که بجوینده خطا را بدرستی برهان

مشک گر درین آینه پر خیال	یک سخن را بنمودم جمال
کس چه شناسد که چه خون خورده ام	کین گهر از حقه بر آورده ام

ساخته‌ام این همه لعل و گهر / از نمی پیشانی و خون جگر

تا نهم از فکرت پنهانیش / گه بجگرگاه و به پیشانیش

هر گهر بیتی و کانی در او / هر ورقی ملک جهانی در او

در ته حرفش همه باریکیست / آب خضر در دل تاریکیست

حرف نشین معنی خورشید تاب / راست چو اندر دل شب ماهتاب

شیره را مهر منور مدام / مورچه را ملک سلیمان بکام

گنج گهر در شبه داشته / شب ز کواکب علم افراخته

هر حبشی پیکری رومی جمال / روم سخن باز حبش در خال

هر خط توحید برین لوح راز / همچو بلالیست ببانگ نماز

هر رقم نعت رموزش عجیب / چون شب معراج پر انوار غیب

نقطهٔ هر حرف ز زیب ترین / مردمک چشم معانی یقین

ذوق خیالات ز مستی بپر / داروی جراح دوم بخیه بر

هر غزلی دشنهٔ عشاق کش / نیش که بکشند ز درون پرده

اوج معانی نه بمقدار طبع / پاک گذشته ز سموات سبع

دید چو این مثنوی بیش را / تیر قلم کرد سر خویش را

هر یک ازین بیت که جنت وش است / شد خوشی دل که چو جنت خوش است

چون سر خامه بسرش خم کنند / حیف بود زو که یکی کم کنند

من چو نکردم عددش از نخست / کم شد و سرمایه نماندش درست

گشت ضرورت که کنونش بعقد / بستم و دادم بامینان نقد

تا چو درین نکته همی بشنوند / بیش و کمش باز شناسی که چند

بیش ازین حرف کن از فکر تیز / خوان تو قرآن نامه سعدین نیز

کی شود این مایه از آن هر کسی / گنج نبخشد بهر آن کسی

در خور هر لب نبود این لآل / کیست که اینجا برساند سؤال

جلوه گر من که چنین آراسته / جلوه کنان پیش تو برخاسته

دختر فکر از شغف دانشش / عاری نیست به پیرامنش

زیور نو کرده نگار چنین / نغز بود دیدن یار چنین

یک شب بنظاره گه زلف و خال / هدیهٔ او شرط بود در جمال

پیش نکو نیک مگو بد زپس / هدیهٔ این روی همین است و بس

ور چه در اگفتن بد فن بود / آن بد تو نیکوی من بود

آنکه به نقصان خیال من اند / جمله گواهان کمال من اند

بی هنر آید همه را گفت و بس / بی هنر ار انکند یاد هوس

در سخن افتد همه را پیچ پیچ / چون سخنی نیست چگویند هیچ

چون عملی لازم صورت بود / نیک و بد خلق ضرورت بود

آنکه و را در سخن او ز ره بیش / زخم زبان بر وی از اندازه بیش

هر گل و خاری که رسد زین جهان / نی خوشش ازان گردم و نی رنجه ازان

هر چه ستایش کند مرد هوش / گرچه بود راست نیارم بگوش

زانکه چو زین فن بغرور اوفتم / ترسم ازین مرتبه دور اوفتم

چرب زبانی نبود سود مند / طفل بود کش بفریبی بقند

آنکه شناسندهٔ این گوهر است / گر همه نفرین کند درخور است

وانکه بتقلید نشست اندرین / نشنوم ار خود کند آفرین

مردم دانا که بود نیکخوی / نیک شنو گفت بد از وی مجوی

وانکه به بد گفت گرفتست خو / نیک نگوید که نیاید ازو

بد نتوان گفت نکو را چو نیست | یا بد و یا نیک برون زین دو نیست
هست اگر سکه نیکو نیش | نیک نگو تا چه بد گوییش
ور بدی خال بود بر خدش | خود نتواند که بپوشد بدش
گر بکند پوششی همه عیبش بزور | چند توان شست نهان چشم کور
باز کسی را که حد ره زند | زخمه درین ره نه یکی ده زند
گر بمثل صد هنر آرم ز غیب | هیچ نگاهی نکند جز بعیب
صد سخن راست نگیرد به هیچ | یک رقم کژ کند انگشت پیچ
گر بد ازین نیست که گفتنش | عیب بود عیب کسان گفتنش
ور کم ازین نیز رسیدش ز غیب | طفل ره است از طفلان چه عیب
از هنر خود همه کس دم زند | آنکه کم است او همه را کم زند
چیره هنرمند که در عالم است | کم زن او ارزن او ناقص کم است
کم نزند مرد کسی را ولیک | بد همه جا بد بود و نیک نیک
من بد کس نادهم اندر زبان | وانچه بود راست ندارم نهان
چونکه جهان پیش بس از پیش و پس | روی نمی تابدم از هیچکس
گر نه قوی دل نیست چه حاصل مرا | سرد شد از آب سخن دل مرا
تا کی ازین شیوه به تنگی شوم | بی غرض آماج خدنگی شوم
نام گدایی کنم اسکندری | خلعت عیسی فکنم بر خری
محتشمانند درین روزگار | مس زر اندوده ناقص عیار
کور دل از دولت و کوته نظر | دولتشان از دل شان کورتر
گوش گران همه ناموس جوی | سفله وش و دون صفت و تنگخوی
لازمشان گشته ز نقصان هوش | کوتهی چشم و درازی گوش

از پی بخشش بخند آرزوی
لیک عنایت ز بزرگان بجوی

سنج به بر دل گویای خویش
لیک بد و بی ز گویای خویش

سوز سخن را به نظامی طلب
پختگیش هم ز نظامی طلب

سوز تکلف خس و خاکستر است
چاشنی سوختگان دیگر است

لیک اگر نیدمن آری بگوش
مصلحت آنست که باشی خموش

چل شد و در بهجت آمد شست
پیش ببین پیش که افتی بشست

نوبت تو به گرانی مکن
روی به پیری است جوانی مکن

وز غزلت یاد جوانی دهد
وز خوشی طبع نشانی دهد

تن زن از آن هم که کسان گفته اند
هر چه تو گویی به از آن گفته اند

نوبت سعدی که مبادا کهن
شرم نداری که بگویی سخن

ترک هوس گیر ره پیش گیر
ره بسوی مصلحت خویش گیر

آن گرو آن ساز گزین کوتاه
چون بروی توشه بجوی براه

تا که بعزلت بنشانند خیز
پیشتر از مرگ بعزلت گریز

چند کنی خواب درین رهگذر
خوابگهت هست بجای دگر

یک نفسی بر زمین دار هوش
بنگر پوشیده و بر خود مپوش

مرحمتی نیست جهان را چنان
نابده را تافت ز رفتن عنان

تا که ازین خانه سفر کردنی است
شیشه تهی از جام اجل خوردنی است

گرچه کسی زنده نماند بسی
زنده جاوید نماند کسی

خاک بسی خورد تن پاک را
سیر نکرد است کسی خاک را

جان بشتاب از دل اسیر هوس
تحفات ازین بیش نکرد است کس

عمر چنین آدمی بی‌خبر
باد بسر کرده که خاکش بسر

این همه بیداری با خفتن بست — کامدن باز پی رفتن بست

رفتنیانیم ازین راه دور — در چه ظلمت نه بصحرای نور

گنبد گردنده وفانی کند — وای بر و کین طمع ازوی کند

زین گذر راه روان برگذر — چون گذرنده ست وان برگذر

این طبق گل که وفاز و کم ست — کاسه خوانش ز سر مردم ست

بی نمکست این فلک کاسه پش — از نمک او چکنی کاسه خوش

نان ده دهد لیک بخون جگر — تو هم ازو ترک کن وانگه بخور

گر تو دهد خوش خور و بدخو مباش — ور نبود رنجه مشو گو مباش

تنگ مباش از پی بیش فراخ — کان بری از باغ که خیزد ز شاخ

هرچه رسد بیش خور و کم مخور — ور نرسد هم برسد غم مخور

وانچه بقسمت بازل آن تست — رنجه مکن دل که بدامان تست

وانچه قضا نیست بدان یافتن — گرچه بجوئی نتوان یافتن

ور چه بگردی همه بالا و پست — روزیی ازان بیش نیابی که هست

هرچه بجوئی و نیابی مرنج — زانکه بخواهش نتوان یافت گنج

چند چو موران سراسیمه گرد — کم خوری و بیش نهی بهر خورد

عاقبت آن مور بصد خانه — جان دهد اندر طلب دانه

گرچه که زر جانست مجویش بسی — ور همه عمرست مخواه از کسی

جمع هر چیز که زیبنده تر — نیست ز زر هیچ فریبنده تر

جان که همه در پی این خاک رفت — پاکی آنکس که ازین پاک رفت

طفل شود فتنه برین خاک زرد — مردی آنکس که غرورش نخورد

این گل رنگین که فریب دل است — هرکه فریبش نخورد عاقل است

عقل کسی راست که گردش گذشت / آمد ازان گونه که آمد گذشت
تا غذی میرسدت زین خراس / دل مفکن از پی گندم در آس
قرص چو آنکس که بدندان کند / مرده آن کز پی زر جان کند
آنکه شکیبش بقناعت درست / قرص جو از قرص زرش بهتر است
کان بعنا لذت کامش دهد / وین بطمع خست نامش دهد
هر دره از خورد خوش وجواست / گر زرش از ره بهر دره رواست
مور که بر سقف دود بی‌قیاس / پاش بلغزد چو در افتد بطاس
نال چه جوئی چشمی نیستش / بهره فزون از شکمی نیستش
ترک طمع گیر ز خود شرم دار / تا نشوی چون بخیلان شرمسار
دست مکن کفچه که روزی به است / روزی از و خواه که روزی ده است
گرسنه زانی که درین تنگنای / نان ز ملک می طلبی نه از خدای
گر بودت صدق که روزی او ست / منت دشمن نکشی پیش دوست
غره به نزدیکی سلطان مشو / بلبل باغی مگس خوان مشو
هست رهی از خرد من ... خسی / تا تو چه باشی که کمی زد لبسی
گرچه پرد بلبل بستان بلند / بازی طفلان شود از بهر قند
چند کشی پیش ملک دست پیش / تات نه گوئی دهد از مال خویش
گدیه بود هر چه بضاعت کنی / ملک تو داری چو قناعت کنی
تشنه بمیر آب دو نان مخواه / خون خور و از خواجه شان نان مخواه
دل بقناعت نه و خورسند باش / مملکت اینست خداوند باش
خود مکن آشام بخوناب خویش / از پی نانی چه بری آب خویش
دل ز وفا جوی و دو نان بکش / خیز علفگاه خر و نان بکش

آبل مجو گرد جهان آنکه نیست | ترک جهانگیر و جهان آن که نیست
گوشه‌نشینان تا بخیالت بوند | هر همه محتاج جمالت بوند
راه طلب در روش بیگمان | تا رهی از کین همه مردمان
بوم بویرانه ازان شد ز باغ | تا نکشد رنج لگدکوب زاغ
دُر که نهان در صدف آبی است | بیش بها از پی کم یابی است
گل که بقدرش همه عالم بهاست | در همه جا رویدا ازان کم بهاست
چند چو سجاده تو بهر کسی | زرد کنی روی ز بهر خسی
باز سفیدی بهوا کن شکار | زاغ نه جیفه بکرکس گذار
چون ببریدی طمع از ناکسان | صرف مکن گوهر خود با خسان
مردمی نیست چو در چشم کس | چشم نگهدار ز آسیب خس
گل بسحرگاه ستوران مبر | آینه در مجلس کوران مبر
لیکن ازانجا که طمع خوی تست | ملک قناعت نه ببازوی تست
از تن گازر نتوان شست داغ | پر چو اصل نشود پر زاغ
بیهده با تو جدلی میکنیم | در نگشائی تو ولی میزنیم
هر چه دمیدم تبود و دی نداشت | پند بسی دادم و سودی نداشت
چون تو چنین غافلی از کار خویش | من بدم بر سر گفتار خویش
این سخن چند که از بهر سمع | طبع پراگنده من کرد جمع
فکر بسی داد جگر کاهشم | عمر بسی رفت بگمراهشم
بو که بشهر گرمی هنگامه | یاد کنندم ز چنین نامه
هر که بسی هست شکر بیستش | جز صفت چیز دگر نیستش
چون سخن از لطف نشانی نداشت | کالبدش صورت جانی نداشت

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد | پیغام کالبد بسوی جان که میبرد
این خط پر ز مهر بدلبر که میدهد | وین درد سر بمهر بدربان که میبرد
این نامه نیست پیرهن کاغذین ما | پر خون ز دست هجر بجانان که میبرد
باهم شرط بندگیش با هزار شوق | این بندگی بحضرت ایشان که میبرد
زین تن که میدهد چو دل و جان ز فرقش | کشته شدیم قصه بسلطان که میبرد
گفتم بیا و گفت که دیوانه گشته | اندوه مور پیش سلیمان که میبرد
جانان هر آنچه تو بهر سو نبشته است | غم می بری ولی غم هجران که میبرد
گفتی نگاهدار بفرمان خویش دل | دارم ولی بگوی که فرمان که میبرد
دردا که دل ز خسرو بیچاره میبرد | واگاه نی ز بردن دل آن که میبرد

شد این سخن ختم قبولی که خدایش داده است
تا ابد باقی باد و مبادش پایان

خاتمة الطبع

بجاده ریزیهای قلم عطارد رقم بحمد جامع المتفرقین است که اتصال کاف و نون را نتیج آثار نامتناهی گردانیده بعرصهٔ شهود رسانیده نغمه سرائی عندلیب ناطقه به نعت سرور کائناتی است که در بستان اصطفای حضرت کبریا گلی باین رنگ و بوی ندمیده صلوات الله علیه و آله و اصحابه اجمعین اما بعد پوشیده مباد که درین زمان فرخی اقتران کتاب مستطاب شکر نیرین مسمی به قران السعدین تصنیف لطیف خسرو ملک معانی حضرت امیر خسرو قدس سره السامی در مطبع فیض منبع آفتاب عالمتاب مورث و فتوت ظهور منشی نولکشور صاحب سلمه الله الواحد بماه ذی الحجه ۱۳۰۱ هجری مطابق ماه ۱۸۸۴ع حلیه طبع گردید